

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۶۳۲

رده‌بندی دیویی: ۱۲۹۰ ی ۶۷۱ف ۸فا۱/۰۰۹

سرشناسه: زرهنگ اصفهانی، محمدعلی بن ابوطالب، قرن ۱۳ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: یخچالیه

کاتب: محمد ابن اسمعیل الخونساری تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: کارخانه استاد علیقلی خان تاریخ نشر: ۱۲۹۰ ق

صفحه شمار: ۱ج. (بدون شماره گذاری) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۷ x ۱۱ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری از آقای اشجعی تاریخ ثبت: ۱۳۸۰ ش

یادداشتها:
۱. عنوان دیگر: تذکره یخچالیه

موضوع(ها):
۱. شاعران ایرانی - سرگذشتنامه
۲. هجوگویی

شناسه(های) افزوده:
الف. خونساری، محمد بن اسماعیل، کاتب
ب. عنوان.

فهرستگار: اسفندیاری تاریخ فهرستگاری: اردیبهشت ۸۹

هو الله تعالی

در عهد دولت جاوید شوکت
اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جهان ناصر الدین شاه
قاجار خلد الله ملکه و دولته در دار الخلافهٔ طهران در کارخانهٔ استاد
کامل علیقلی خان این کتاب مستطاب طبع گردید در ماه ذی الحجة الحرام هزار و
دویست و نود
سنه ۱۲۹۰

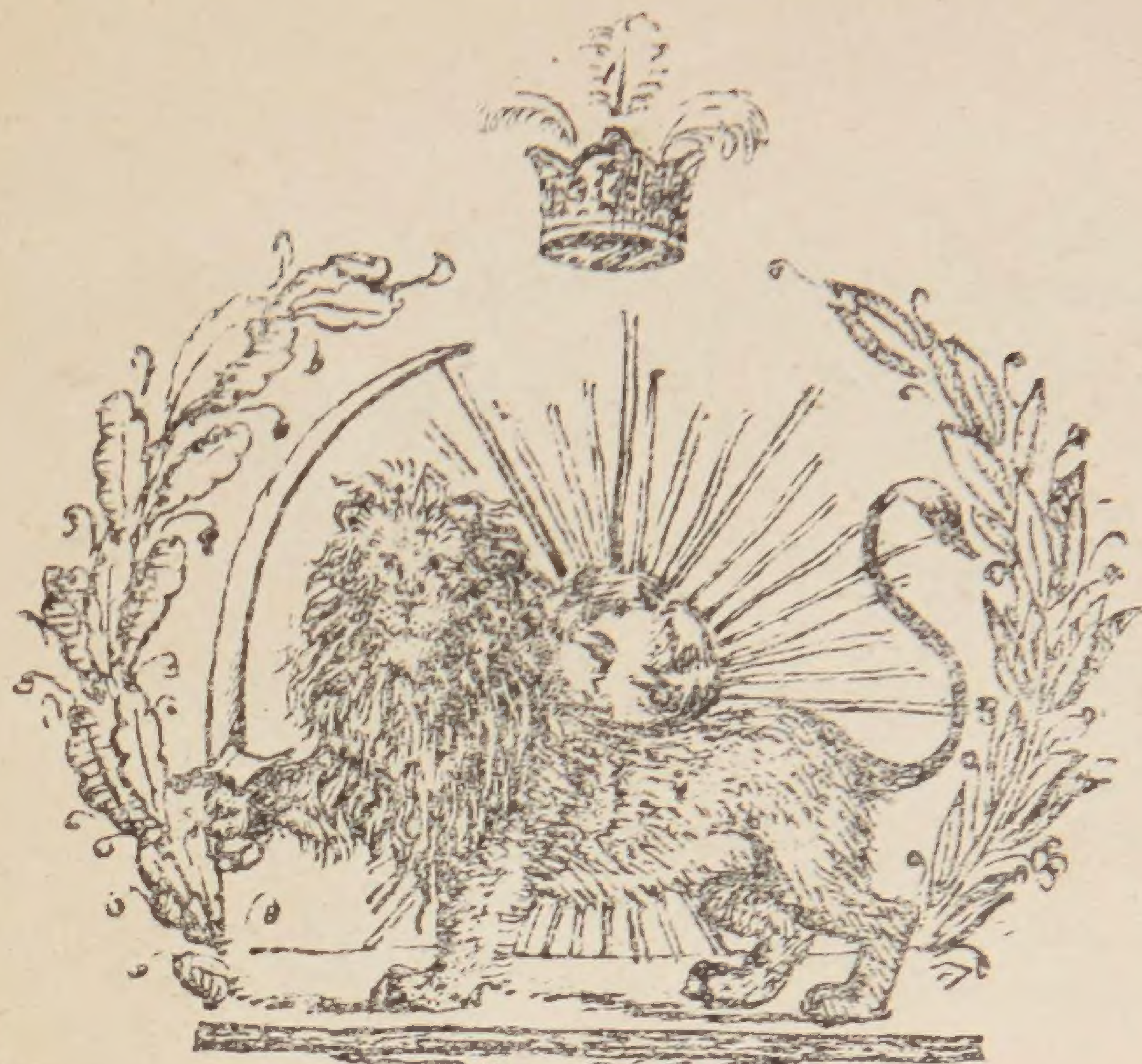
بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ستایش یزدان پاک و درود بر پیغمبر تابناک و ابن عم او با اولاد والا نژادش که هر یک بیت القصیدهٔ گنجینهٔ آفرینش اند و از منتخب سفینهٔ دانش و بینش معروض رای لطیف طبعان ظریف کار و نادره گویان بدایع نگار میدارد که کتاب نخاله که کتابیست مبنی بر فتنه‌های شیرین و عبارتهای دلنشین مشمول و مشتمل بر فصاحت کلام و بلاغت تمام بلکه جدّیست در صورت هزل و لعبیست در طیهٔ فضل خوان سخن گستر را نمک است و عیار دانشوری را محک سیاقت آن مبنی از این است که سخن از روی سخافت گفتن چنان است که حرف از فرط خرافت سفتن گزافه گویان را بدان ابتها حاصل آید و پریشان مویان را از آن اشتباه زایل گردد بیت

کتاب کعقد الدرّ جوده نظمه یکون لسلک النطق واسطة العقد

و مصنف آن جناب افصح الشعرا و افخم البلغا ادیب فاضل و اریب کامل آقا محمد علی ابن آقا ابوطالب مذهب رحمة الله علیهما میباشد و مشارالیه مردی بود که دیباچهٔ صحیفهٔ درایتش مذهب کمالات

مذهب و اخلاق پسندیده‌اش چنانکه باید و شاید مهذب بود تخلصش بهار و چمن فکرتش چون گلشن فردوس موشح بگل و ازهار در بهار جوانی این کتاب را بجهت ادخال سرور در قلب مؤمن قلم فصاحت رقمش نگاشته و بجواهر بذله‌های بهابها بیاراسته و در آخر عمر ندامتش از آن باقی داشت و بجهت آنکه مبادا حمل بر غیبت و خبث عقیدت شود از انتشار آن تحاشی مینمود و چون چندی با فرخ پدرم آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی که بحمد الله و فضله جنابش همیشه مجمع افاضل و مرجع اماجد بوده و هست و خود نیز صاحب همین محامد نهایت انس داشت این بنده محمد حسین مشتهر و متخلص بادیب خدمتش را درک و از مفاوضتش قرین فیض و افاضت شده بی شایبهٔ تملق عرض مینماید که مردی نیک نفس و پاک طبع بود درجه نظمش بلند و اندازه نثرش دلپسند انشاء الله روحش مستغرق فتوح باد باری در این ایام که جناب سیادت انتساب سلالة السادات الاطباء استاد بزرگوار این فانی ناپسند عباس کلپایگانی آقا سید اسمعیل خوشنویس که در فنون خط فرید زمان و یگانه دوران ایشان اند قصد انطباع این نسخه نمودند و تصحیح آن را باین فقیر رجوع فرمودند و ادای حقوق مرحوم آقا محمد علی برانم داشت که مجملی از تفصیل احوال ایشان معروض رای مطالعه کنندگان این کتاب دارم تا بعضی تصورات نفرمایند والسلام علی من اتبع الهدی





هذا الکتاب — بسم الله الرحمن الرحیم — بحیّ لیسه

برطرف جهان شوخی مگشت تهی بمقال — دل گرم تمکن در وکاین خزینه سیر و مجال

فرح افزا ستایشی که تذکره اش بندۀ سرایان انجمن قدش لب شکر خنده

گشاید و طرب آرا نیایشی که ترجمه اش لطیفه بایان محفل انس از زنگ ملال

از آینه خاطر زداید طلب طیبت از دربار کبریا می کیرد که بکریه دشسر

المؤمنین شادی جاودان در جان بندگان گذاشته و بغطبه انا

کذلک نجزی المحسنین را بکلک رحمت بر پیشطاق قصور جنان نگاشته

قدیمی که از مطلع عقل اول تا مقطع هیولی مصراعی از دیوان قدرت داست

و حکیمی که انتظام افراد کاینات بیتی از کتاب حکمت او و عجز ما سواه

برقدرتش

برقدرتش گواه هست و نیستی ممکنات بر هستیش دلیلی پیشتبا

هو الذی فی السماء اله و فی الارض اله از قصاید مصنوعه اش زبان

هر سبح جز روشن مصرعی نسراید و در جراید مکتوبه اش طره شام جز

سواد نقطه ننماید تقطیع بحر جلالش را بمیزان عقول نمودن بجا به غربالها

و تقریر قطعات کمالش را بمعیار فهم سنجیدن جبال بمثقال است

سموم سخطش بر گریه زاهدان خودبین در خنده قاه قاه و عموم

رحمتش بر جان عاصیان پشیمان درگاه و بیگاه عذرخواه رحیمی که از پی

آمرزش دست عفوش گناه را سوراخ بسوراخ جوید و کریمی که بهر بوسی

پای کرمش واماندگان حاجتمند را کوچه بکوچه پوید که ز عفو تو

بگریخته است و از پایان جمازه کرمست میدود گسسته مهار

یا من سبقت رحمته غضبه جوادی که اشارۀ ابروی نوالش

بخیلان را از چین جبین در زنجیر و قدیری که کمند جلالش پای

کوبان بزم هوا و هوس را دستگیر کرده شکر انعامش را زبان گویا

قاصر و حمد افضالش را بیان موجودات فاتر است بیت

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن با همه کروبیان عالم بالا و صفوت

صفوت

صلوات والوف تحیّات بر پیغمبر پاک که علّت ایجاد افلاک
و موجب بقای آب و خاک است قصیدهٔ فریدهٔ عالم لاهوت را
شاه بیت منتخب است و کتابهٔ بارگاه ناسوت را زیبا کلمهٔ
منتخب دیباچهٔ کتاب نبوّت است و فاتحهٔ فرقان فتوّت
پیش قدم انّی کنت نبیّا و آدم بین الماء والطّین آخرین رقم
ولکن رسول الله و خاتم النّبیّین رازگوی مجلس او ادنی نیاز
جوی محفل دنی فتدلّی آنکه ناطقهٔ فصحای جنّ و انس با منطوقهٔ
انا افصح العرب و العجم معجم و زبان بلغای آفاق از مقصود و
و ما هو بشاعر مجنونش ابکم هشت بهشت از خلق عظیمش نسیمی
و نفس عیسی از تار طرّهٔ آتش شمیمی صاحب اللوا و الجود
والکرم الّذی لبس حدوثه بالقدم شافع یوم المحشر
حامل لوای بعثت علی الاسود والاحمر پیغمبر امّی لقب
هاشمی نسب بیت محمّد شمع جمع آفرینش چراغ افروز
بزم اهل بینش علیه من الصّلوة انماها و من التّحیات
ازکاها شعر انّ الرّسول لسیف یستضاء به مهنّد من سیوف

الله

الله مسلول و بر آل امجاد و اولاد و الا نژادش که هریک آسمان
امامت را رخشان آفتاب و عمّان ولایت را گوهر شب
تاب اند بیت بآل محمّد ختم الثّواب و فی ابیاتهم نزل
الکتاب سیّما آسمان جهان ولایت و شمسهٔ ایوان وصایت
برادر و ابن عمّ او که منهاج دبستان بلاغت و مصباح
شبستان هدایت است خطیب منبر سلونی و وارث
مرتبهٔ هارونی شاهد امامت را نور جبین و عرصهٔ قیامت را
قائد الغرّ المحجّلین غریقان بحر جهالت را رشتهٔ تولّایش
حبل المتین و شقّهٔ علم عرش سایش را آفتاب سایه نشین
پیشوای سفید و سیاه مشار الیه من کنت مولاه فهذا
علیّ مولاه تاجدار سورهٔ هل اتی و دیدهٔ حقیقت بین لو کشف
الغطاء اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب نظم الشاه دین
کرشمه وحی شمه ذو الجلال یکسان به تنگنای عدم صورت
امکان است نه واجب است و خیمهٔ امکان ذات وی
تا حدّ وجوبش همه در زیر دامن است شعر علی در

والذهب

والذهب المصفّی وباقی النّاس کلّهم تراب هو النّباء العظیم

وفلک نوح وباب الله وانقطع الخطاب امّا بعد بر حریفان

ظریف وظریفان حریف که بزم آرایان محفل نشاط وبذله

سرایان مجلس انبساط اند مخفی ومستور نماند که فقیر حقیر مذنب

محمد علی ابن ابو طالب مذهّب غفر الله لهما در هنگامیکه صفحه

وجودش از سطر عظام وعروق خطّ سادگی داشت وکاتب قضا

ورق حیاتش را بخامه نیرنگی نگاشت کتاب روانش از تذهیب

دانش عاری وعاطل وبیاض جانش از تذهیب بینش ساده وباطل افتاد

جوهر نطق که موجب تعقّل امور کلّی وممیز نوع انسانی از مشارکت در جنس

حیوانی بود در مادّه جزئی او تحصیل نپذیرفت ونسیم بهار فطانت

چمن خاطرش را از برگ ریز خریف خرافت نرفت شاخ وجودش

از روایت باغبان ادب سیراب نگشت وکشت احوالش از رشحات

سحاب هنر بهره ور نیامد اگرچه قرنی بجهة تضییع عمر مکتب ادب را

نمدسا وحصیر شکن ومدرس هر مدرسی را حاشیه نشین وگام

زن بود وازسیلی هر متوّلی بر چهره زرین بجهة علم ریاضی خط اسطرلابی

دیده

دید وازچوب جاروب هر خادمی بر قطعه دوری پیکرش نقش

الّتی کشیده‌اند چیست کدام مدرسه رفتم که خادم ومتولی

مرا برون ندوانند ومن برون ندویدم لیکن بمضمون بیت

پرتو انوار عشق بر همه یکسان تافت سنگ بیک نوع نیست

تا همه گوهر شود چراغ بدل وجهدش جز سواد قلب نیفزود

ادیب خردش جز جید ربیک وسلطان جمجمه پیچی بیان ننمود حکمت را

صرف نکردن عمر در نحو یافت ومنطق را بواسطه قضیه کل کاتب

حمار پیش از اطلاع بر مقدّمه به نتیجه نتافت ع وما زاده فیه العلم

الّا التّحیّرا لیکن نظر بشوق جبلّی وذوق فطری ومیل طبیعی با نشستن

وخواندن اشعار را زاید الوصف راغب ومایل وبدواوین

استادان را کمثل الحمار یحمل اسفارا حامل وجاعل بود

هر موزونی را مفتون وهر لیلی کوئی را مجنون باستماع غزلی

جان دادی وباصغاء قطعه روان سپردی صحایف کتبش

خوشتر از صفایح ذهب واوراق اشعارش نیکوتر از اوراق

مذهّب ولی از آنجا که بختش نامساعد وطالعش ناموافق

بود شو

بود شعرای نامدار که لآلی آبدار افکارشان آویزهٔ گوش
و گردن روزگار و درازی اشعار فصاحت شعارشان زیور
سواعد لیل و نهار بود او را از ریزه خواری خوان افضال خود محروم
و مایوس و کاخ دماغش را از بی اعتنائی متروک و مدروس
داشتند بلکه او را لایق تادیب و تربیت ادب و قابل تکلّم و تخاطب
ندانسته بی بهره گذاشتند ما اقرب و ربّ الارباب مسوّد
اوراق بمضمون بیت طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد ملجاً و مضطراً دنبال
بیهوده گویان یاوه سرا و یاوه درایان هرزه گرد
که فتیل طبع خامشان از آتش دوزخ گرم نگردد و در فالیز
دماغشان جز هندوانهٔ ابوجهل نروید افتاد و مطالعه و مذاکرهٔ
اشعار سخافت شعارشان مینمود تا آنکه جنسیت علت انضمام
و سنخیت واسطهٔ ارتباط گردید این فقیر را مشیر و مشار و مشتری
بازار خود دانسته هر صبح مصرعی در سراغش که فلان مصرع
شیخ را جواب گفته‌ام و فلان قصیدهٔ انوری را نقش بر آب

آورده‌ام

آورده‌ام کاتب اوراق از آنجا که ع دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید
خاطر بصحبتشان می‌گماشت و دل بمقالاتشان میداشت
تا آنکه رفته رفته تهاجمشان موجب ملال و تزاحمشان مورث کلال
آمد شعلهٔ جنونشان در تن تب و رود وبای همکاریشان جان را
بلب آورد پایش بگل و کارش بشکل بلکه کارش بجان و کارد
باستخوان رسید تا شبی که از تیرگی هوا بیان راه دهان
و سخن مجرای زبان را گم کردی جهان را چنان ظلمت تاری
که فرقدان از دیدهٔ یکدیگر متواری بودند بیت جهان سیاه
بکردار قیرگون خفتان فلک کبود بتمثال نیلگون معجر
فقیر در زاویهٔ خمول خزیده و طعن عذول بر جان خریده
بیت گهی با بخت کج برگشته تا کی از تو ام خواری گهی
با چرخ کج سرگشته تا چند از تو ام خذلان وه تا که در آتش جفا
ز آخر تن مرا آهن زنی به سنگ بلا تا کی ز آخر دل مرا سندان
که ناگاه یکی از دوستان قدیم و اقران کریم که از زمان صغر
چون مردم بصر همسایه و چون شکل دو پیکر همپایه بودیم

ار فرود واد

از در در آمد شمع خانه و چراغ کاشانه گردید مرا دید چون عاشق
معشوق رسیده و صیاد غزال از دام رهیده سراپا چون
نی در ناله زار . و نایب مناب حضرت بو تیمار بمرکم دل نهان
و بطعن زبان گشاد که ای مایه محنت زمان و ای دایه زحمت دوران
تا کی و چند شادی را از تو نفور و خرمی از تو مایوس و دور
کما یئس الکفار من اصحاب القبور همه کارت خوردن غم است
و همواره پر سعی عمرت ماه محرم بیت تو بدی را بیشتر خواهی که
مردم را بدی تو بلا را زودتر جوئی که مردم را بلا اندوه را تا کجا
جوئی و سوی بلا تا چند پوئی خاصه اینک که آفتاب دولت
شهریار جهان در رابعة النهار و فر کلاه خسرو دوران گرد
گذار غم رخت بساحت عدم کشیده و اندوه جای بکنج
عنقا گزیده بسیط خاک چون بساط افلاک پر لؤلؤ نور افشان
و صفحه جهان چون عرصه جنان پر نعمت الوان است وضیع
و شریف را راحتی موفا و کهین و مهین را نعمتی مهنا مهیاست
هر دم رایت جلالش تجئ من اطراف السموات صوتها افلا

ینظرون

ینظرون الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها عیشش
و خرمی چنان در جهان که زهره از بو تیمار در تعلیم رقص و شادی است
و معموری و امنیت چندان در عالم که جغد خانه خراب آبادی است
مختفیان پرده عدم از شوق ادراک زمانش نزدیک است دو منزل یکی
کرده بواسطه شکم مادر از پشت پدر در حیز وجود آیند و صدر
نشینان صفه قدم چندان شایق در کاهش که میخواهند بی تعین
هیولی و صورت با آستان بوسیش گرایند از عالم خیال
غم سپری گردیده که لفظ غم جز در سرغم ندانی و از جهان
اندوه و هم آنسان سفری گشته که حرف هم جز در درهم
نخوانی دولتش که زادها الله یوما فیوما هر کس را بقدر
قابلیت ماده مورد مرحمتی و هر تن را بفراخور حال مهبط
مکرمتی ساخته علما را جود شاهنشاهی چندان بخشیده
که از طمع ما تمنا هایشان افزون و سر از حوصله دریا قدرشان
بیرون داده شعرا را دست دریا نوالش چنان نواخته
که از همسری شعرشان سرگران و ادبار را پای مردی افضالش

انسان

آسمان خرسند و سربلند ساخته که از همتانه خورشید شأن
زمان است ارباب صنایع را هر روز خلعتی تازه پوشاند
و اصحاب بدایع را هر شام از زلال مرحمت شربتی جانبخش
نوشاند بیت عاجز منتش و هرچه قلوب بنده
خدمتش و هرچه رقاب خار و خس ظلم و اعتساف را از گلشن
جهان رفته و از سحاب کرمش گلهای امانی و آمال شگفته کرمش را اثر
که وجودی ناچیز و خاری بی‌سبب عزیز بودی بانعام گوناگون نواخت
و در سلک اقران مایهٔ مفاخرت و مباهات ساخت هو
الملک المؤید والسلطان المؤبد الحافظ لدین الله المجاهد
فی سبیل الله شعر هو الملک المسئول فی کل حاجة وفی
نزبات الدهر اندی من القطر له همم لا منتهی لکبارها وهمته
الصغری اجل من الدهر السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان نظم محمد شاه غازی که آستانش
برفعت برازین نه آسمان است غریق نعمتش هر جا ضمیر است
بمدح دولتش هر جا زبان است جهان جسم بذات پاکش

انسان

انسان که پیکر خرم از روشن روان است چو خورشید
آستینش گاه بخشش گهر از قیروان تا قیروان است چو
لرزد رخش اندر روز کوشش بخود لرزان زمین و آسمان است
خدنگش نصر را مرغ سفیر است سنانش فتح را گویا زبان است
عنانش چون سبک از کشته خصم زمین را تا ابد بار گران است
رکابش چون گران از دید خلق سبک قدر آنچه در دریا و کان است
بهروادی که از خلقش سرائی مکارم کاروان در کاروان است
باری ترا در عهد چنین شهریاری و در زمان دولت چنین جهانداری
روزگار بغفلت و ایام بعطلت بردن مایهٔ زیانکاری
و خوردن حسرت و دیدن ضجرت منشأ سوگواری است
بهتر آنکه چنانچه در زمان سابق استادان فایق که هر یک منهیان
منهج بلاغت و مبنیان مخزن فصاحت بوده اند و
باختلال احوال و انقطاع آمال بتدوین کتب و
تزیین صحف پرداخته اند و از خود و دیگران نام و نشان
گذاشته اند و دامن جهان را بلآلی آبدار انباشته اند

از نجوم

از آنجمله استاد نیکو نهاد و دانای والا نژاد حضرت انوری
نور ظهیر ظهور سعدی سعادت فردوسی فراست نظامی
نظم نهانی بها جامی جام سنائی سنای شعلهٔ کانون
ذکاوت برهمن آتشکدهٔ فطانت مجمره گردان محفل سخن
سلسله جنبان استادان کهن محیی مراسم دانائی مجدد رسوم
سخن سرائی حاجی لطفعلی بیک بیکدلی متخلص باذر اعلی الله
فی روضات الجنان جنانه تذکرهٔ نوشته و اشعار شعرای
بلاغت آثار و افکار استادان فصاحت دثار را جمع و حیازت
نموده و تا دامن قیامت از ایشان نام و از خود نشان
گذاشته تو نیز نخبهٔ ملاعبت دوستان و مضاحکت
یاران کتابی مدوّن و دفتری معنون ساز و اشعار
خود و امثال خود را در وی درج و ثبت آر تا از تو در مستقبل
زمان و مستحدث دوران نام و نشان باقی ماند
و لود کان میدان ظرافت را گل سرسبد مطایبت گردد
بیت ما ترک القول فی انشاده احد کالماء یشرب منه الکلب

والاسد

والاسد منش سرودم که آنچه بیان رفت از روی آگاهی
و محض خیرت و خیرخواهی است لیکن این اشتهار بدر اشتهار
برادر حاتم است و بول در چاه زمزم نه هر سنگی گوهر است
و نه هر آهنی حسام نه هر موزونی شاعر است و نه هر لفظی کلام
بیت فما کل قول قول علم و حکمة و ما کل افراد الحدید
حسام از آن گذشته مرا که نقایص بسر حد کمال است و
معایب بیرون از حیز خیال چگونه چشم از مدلول کریمهٔ
ایود احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا پوشیده داشته و مفهوم
نهی لا تلمز احدا احدا را نانیوشیده انگاشته انگشت
عیب جوئی بمردم دراز و زبان غیبت بر اقران باز دارم
بیت و من یک فی الدنیا فلا تغتبنه فلیس علیه معتب و ملام
طوطی مقالش با سخنم را چنین شکرخا و عندلیب بیانش گلشن
خاطرم را چنین نغمه سرا آمد که مراد از تنمیق این کتاب و
تنسیق این ابواب نه تضییع اوقات و جمع ترهات
و ارتکاب سیئات است بلکه نظر بمضمون الاعمال بالنیات

منظور

منظور او خیال سرور در قلب دوستان که اعظم حسنات است
و اشتغال یاران که الزم مثوبات است میباشد و لعل روزی
محنت اندوزی خاطر بمطالعه و مذاکرهٔ این مزخرفات گمارد
و دل از اندیشه های باطل و وساوس لاطایل باز دارد
بیت خوشست آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی روشن ضمیری
با خوبروی جوانی بالفاظ چون روی جوانان تازه و بمعانی چون
دانش پیران بی اندازه دل دوستان را خرم و خاطر یاران را
بشادی توأم آوردن نه از طریق مردمی دور و نه در نزد
اولوالالباب مهجور است و شاید که روزی بمسامع باریافتهٔ
کان انجمن حضور ساطع النور اعلیحضرت قدر قدرت گردون
مهابت گیتی نهمت دریا همت شاهنشاه اسلامیان
پناه روحنا و روح العالمین له الفداء رسد و از تاثیر نظر
کیمیا اثر خاکستر وجودت کوگرد احمر و سنگ ریزهٔ خیالت
لعل روح پرور گردد بیت آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند چون نصیحت او را از روی وفا

و او را ثانی اخوان الصفا یافتم اقتدا بش را نعمتی مغتنم و
امتثالش را موهبتی محترم دانسته بتدوین این سفینه و
تسوید این گنجینه شتافتم و از بابت تسمیه مسبب باسم
سبب مسمّا بنخچیر آیهٔ خاص و عام نمودم و چون صواحب
عظام و مخادیم لازم الاحترام ابرام در استنساخ و استکتاب
آن داشتند بدون حفظ ترتیب چند نفری را که احوالشان
رقمزد کلک ظرافت ختامه گردیده بود در این اوراق مدون
آمد که انشاءالله در فراغت بال و آسودگی احوال ترتیب
حروف تهجی ثبت و ضبط آید مرجو از اصحاب ذکاوت
و ارباب درایت که دقیقه یابان سخن و خورده گیران محافل
و انجمن اند و در باطن روی سخن با ایشان و ردّ و قبولشان
غث و سمین ز نشان است آنکه در هنگام مطالعه و مذاکره
وجود این فقیر را محمول بر خبث فطرت و سوء جبلت نفرمایند
زیرا که بمفاد الملأ مأمور معذور اغلب این مزخرفات مجعول
و چون قصص مقامات حریری از صفحهٔ خیال منقول است

و دیگر آنکه نظر از مفهوم من صنّف کتاباً او الّف بیتاً
فقد استهدف پوشیده زبان طعن بردی دراز و دیده
بر معایب و زلّاتش باز ندارند و مسمّی را زیاده از اسم توقّع
نداشته در همان عدادش شمارند ربّنا ظلمنا انفسنا و اعترفنا
بذنوبنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکوننّ من الخاسرین

شرح حال اجلل است

اجلل نوّابیست خرافت مآب و جنابیست حماقت به بدان
انتساب نژادش از دودمان صفویه است و از آن خاندانی
علیّه در بدایت احوال بزیور جمال آراسته و از قاصی و دانی
خواستگار خواسته که طرّه مفتوله فوق غرّة کلیل اذا یغشی
و صبح اذا تجلّی ولی از آن پس که ریش کار خود را پیش آورد
دور از بیگانه و خویش انداخت هوای سلطنت موروث کاخ
دماغش را مضرب خیام جنون و مقرّ بارگاه فسانه و افسون
ساخت از اسباب تجمّل که خاطر بتملّکش میگماشت
غلامی مدقوق و اسبی که لایبقی منه الا العظام و عروق بود و ا
ولی همواره سخن از تسخیر ختا و ختن راندی و شعار گرفتن خراج

دیوا

دیوانه و لندن خواندی چندان منتظر الاباله و مترصّد البساله بود
که هرگاه کلاغی از کلوخی پرواز یا از بامی بومی آواز دادی
سر در زیر پران باز داشتی و جان و دل بر صوت آن کمانکشی
که این دلیل سلطنت و آن برهان آبادی مملکت است
ع تشنه مسکین آب پندارد سراب ارباب خورد و نوا
و اصحاب مل و اصطرلاب که مفت را هلاک و قاب را
عاشق سینه چاک بودند از خیال خامش آگاهی و جود
در نعمت بخته تا تمناهی یافتند در وقتیکه از بی تابی
آتش درد و نفسش در گلو افسرده محضرش را جمع آمدند
و پروانه آن شمع شدندی که مادوشش در واقعه دیدیم
بازی از محاذی این خانه در پرواز و بفضله او فرق مبارک
ممتاز بود فوراً کلاه از سر برگرفتی و دست بریش کشیدی
که این واقعه از رؤیای صادق و مژده این منصب لایق است
بدین بهانه روزی شبانه اش ربودند و مصراع از خرس
موی را خواندند عبادتش را پایه چندان که خوبان صاحب

جمال

جمال را بعد از چهل سال بسته ریش و یال گردد زیرا که
در این مدت تشکیک در دلبری ایشان دارد و چندی باستخاره
و استشاره میگذارد آورده اند که وقتی یکی از اعاظم ایران
که یگانهٔ دوران بود در مجلس او نیچ قلیانش بر روی نی
قلیان او گذشت ناگاه بکیفیتی غبار ملال بر خاطرش
نشست که چون قلیانش آتش بر سر و دودش در جگر افتاد
از غایت کم ظرفی فریاد برآورد که در حضور تقاطع نیین
امری محال و بر هلاک من کاری قریب الاتصال است بیت
این گفت و بر روی وی آبگینهٔ مودت بشکست و تا قیام ما
بخونریزیش بنشست ع ولا خیر فی ود امرء متلون چون
پیوسته خودستا و طالب شاعران مدحت گو بود و این
معنی از کسی بظهور نمی پیوست خود این قصیده را در مدح خود سروده
و برات انعامش را حواله اندرون خود نموده داعی از
بجهة اعتبار احوالش در این سفینه ثبت نموده و هی هذه
منم آنکه میرویس اگر دیدی مرا بمحمود گفتی که عاقی چرا

بسوی

بسوی صفاهان مرحوم شا | برفتی و کردی مفاسد بپا
چو عمه خواتون بخود لا الا | بگرداند من آمدم در سرا
سمنو پزان کرد باجی بکم | که من زنده مانم بنسام خدا
من از نسل عباس شاهم که گرد | مسخر ز بغداد تا کربلا
غلیچی چگر بر سرش میزنم | که تا در رود از میان دو پا
روم تا بکابل بفضل خدا | زنش را بگایم میان سرا
که داهند شاهان هند و ختا | که ایران شده نره شیران بپا
شوم چون سوار در روم بر ملا | همه خلق گویند صل علی
من اجلالم آن شیر ره باگیر | که خرسان ترسند در بیشه ها

شرح حال اسود است

اسود نام نامیش میرزا فتح الله نژاداً از گوزکنان
آذربایجان و منشأً از کوزکنان شهر اصفهان در بدایت
حال دماغش را اختلال طاری و سودای مفرط صفحه وجودش را
ساری آمد چندی در اصفهان بتحصیل خط نسخ که افضل مکاسب
و گوشه نشینان را مناسب است پرداخت لیکن بسبب
عدم قابلیت از حظ خط کامل و بهرهٔ قابل برنداشت

از سر



ازنشئه غرور که هنگام غلبه مادهٔ جنون است هوای
سرداری از ناصیهٔ حوالش پیدا وخیال محال جهانداری از طرز
مقالش هویدا بود واز آنجا که صفهان را سپاه خیز دانسته
عازم خراسان گردید که درروی چون خود خراسان بجنگ ارد
و پای در مرحله سروری ایشان گذارد نتیجه دل از غرور جنانم بحیرت
است هنوز که سر نبودش و بودش سر کله داری دروار
الخلافه اشمامش کلافه کرده در استیصال بر ردیش گشاد
و بار امیدش از خراب درو حل کسل افتاد اکنون مدت بیجده
سال است که بدست رنج کتابت معاش و بتحصیل قوت
یکروزه شش ماه تلاش میکند پیشتر در استنساخ دیوان
صائب وکلیم کوشید وکتاب پیچ‌و‌تابی تمام کرده سه تومان
فروشد بااین حال اگر در هزار روز صد دینار در پنجه اش افتد
ده نفر اصحاب اکل را ضیافت کند وپشت بام شکمشان را
بطعامهای بیحزاندازه که یکنفر درخواب خواهد دید که مادرچه زمان
سلطان خواهیم شد ودر کدام ملک مالک تخت کیان

خواهیم کشت مکرر بر کلاغی جسته بر کلاه خود نصب کند و در
آینه بیند که این سر لایق این افسر است و کلاه کیان این تارک
را در خور با هر که سلطنتش را نا قبول داور از این منصب معزول
داند کمر خصومت در میان بندد و در روی خر به خشم نه پسندد
کمتر صحبتش اتفاق افتاده کاهی بجهه زیادتی تحسر غزلی میسراید
از آنجمله این یکی ثبت میشود حیف است که با این خطا از این صفحه
شوم پاک یا مهر نمایید سراپای من از لاک[2] از تیر خلال من
از کنده بمسواک کز خلق ندانند تو دانی صنانک کز پول
همیشه است مرا جیب و بغل پاک تا که بدوم در عقب کوچه بکوچه
کاندر تن من هیچ نمانده مرق ناک با این همه بیچاره کیم مفلسم
امروز ناچار بکفبر بچه میکیم امساک کر کام مراندهی از آن لب شیرین
خود را بکشم جان تو از خوردن تریاک اسوده چه کنی شکوه رسند در زمانه
کون زن آفاق و بکس زن افلاک آرمان عاشقی است
بیسر و سامان و مبتلای درد بیدرمان بشغل شعربافی قیام
و بدستگاه شعربافی اقدام مینماید لیکن هیئتی غریب دارد
وصورتی

وصورتی عجیب[2] گویند که او راغری بود زمین پیما
قوزی آسمان فرسا الحق خلقتی ناموافق و قضیه الجزء
اعظم من الکل در ماده آتش صادق پیوسته آبش از دیدگان
در دهان روان و مصداق فیهما عینان تجریان است
با این احوال دایم در فراق سلسله مویان موید و از
شوره زار خاطرش خار محبت گلرویان روید چندی قبل
از این غلامی سیاه که و هو علی کل مولاه بموی مجعدش
مقید و بسیاه چال زنخدانش حبس موبد ساخت بیت
یقولون لیلی سوده حبشیه ولولا سواد المسک ما کان غالیا
غالبا در رنج و ملال و دایما در محنت و وبال بودی تا یکی
از ظرفا که پیوسته در کمین حمقا بود از اینمعنی آگاهی حاصل
کرده سرودش که منت از این بلیه برهانم و دست امیدت را
بدامن محبوب برسانم لیکن در این معامله سیم سفید در کار است
نه قصه و عده و وعید آرمان بیچاره چون این بشنید در
دهنش آب ریخت و سجاده تر در رهگذرش ریخت که کیسه
از زر اندوخته

ازرزانه دخمه وچشم انتظار در رهگذرش دو دخمه دارم بیت

مالی وللمال ان المال مجتنب والحر من اجتنبی تنکف الحیا

ظریفک غلام را از این معنی اعلام داده که نه وقت جنگ است

ونه جای درنگ شبانه بخانه اش شتافتند واو را کالهائم

الجائع یافتند رفیق ظریف پیش آمد که اول کیسه در رباید

وبعد طلعت معشوق بوی نماید عاشق با خود اندیشه کرده

که حالی که مقصود حاصل دادن کیسه کاری باطل است در

تکاهل وتساهل باز وسخن از غاز ونیم غاز آغاز کرد رفیق

فورا روی غلام را بماست اندود وغلام بدعای اللهم بیّض



وجهی یوم تسود فیه الوجوه گشود وگفت که این جوابیست بغیه

وتکلم بادی بایه بهزار گونه تهدید آن بیچاره چون دید که در

این بازی بختش جفت ودر این علی سیاه کاری کلاغ

وکبوتری جفت کرده بودند ناچار صره سیم حاضر ساخت

ونقد جان در قدمش باخت که امشب از دیده معدن یاقوت

دارم واز پاره جگر که بالماس مژگان سفته ام قوت غلام را

بدو معنی دست در وشته چون جوال زغال بدو سپردند

وکیسه سیم را بیغما بردند بیت کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

باب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد گاهی صحبتش مورث کلال

واشعارش سردی افزای یخچال میگردد اخچند شعر که در وصف

معشوق سیاه خود گفته ثبت افتاد خوبست چو در جهان

دو رنگی من عاشق دلبر بیرنگی با این غرو قوز در قفایش

فریاد ز کوری است ولنگی خوش آنکه نگردد هرگز آگاه

از تبلیم حسن زرنگی گوهست به پیش وپس مرا چون

در رهگذرش ز نم شلنگی جز بوی گشیدنش ندارم

بادلبر خویش فن ورنگی   در جلوه که بهشت غلمان هرگز
نبود بهین قشنگی   گیرد چو سراغ حالت من   گوید که رفیقه
خوش ملنگی   وله ایضا   چه باک از دلبر من شاه زنگ است
خرفت و کودن و پوچ و دبنگ است   چرا پی و پاچین روده ام کند
نه گر مژگان او مثل کلنگ است   بمن یک دلبر شنگی نخواهند
مسلمانان مگر شهر فرنگ است   اورنگ جوانیست خالی
از دانش و فرهنگ   و نامش سلسله شعرا را مایه عار و ننگ
اسمش میرزا محمد صادق   در اقلیم وجودش خدیو جنون
همواره فایق   در بدایت احوال در جرگ طلاب کثافت
مآب   و کتاب دانش را عنوان درایت نایاب   از
دودمان صفویه   و از آن خاندان علیه است   از
اول روز که سلطان وجود اورنگ ماهیتش را بقدم امکان
مزین ساخت   جز بر چم بادپایی   و شقه پاره سرایی بر سرش
سایه نینداخت   در عنفوان جوانی که زمان طغیان آمال
و آمانیست   عازم دار العلم شیراز   و هوای مخالطت

شرح حال اورنگ است

با یاران

با یارانش در ابتر از آمد   ولی چندان سخافت بر رایش غالب بود که مضمون
بیت   هر که نشنیده است هرگز بوی عشق   گو بشیراز آ و خاک ما ببوی
جز خرافت در احوالش اثری   و جز قساوت در وجودش ثمری نبخشید
بیت   آه سعدی اثر کند در سنگ   نکند در تو سنگدل اثری
هر چه بتحصیل علوم بیشتر پرداختی   معلومات فطری را زودتر مجهول ساختی
شعر   اذا کان الطباع طباع سوء   فلا تغنیه تادیب الادیب
خرافتش را پایه چندان   و غباوتش را مایه شایان بودی
که اکثر از اقل   و ز انوار بغل فرق ننمودی   قضا را حریفی
ظریف که زبان بیانش زینت بخش مجلس انس   و بیان
فصاحت ترجمانش زیور ده محفل قدس بودی   در یکی از
مدارس با او هم حجره و هم سفره آمد بیت   زینهار از قرین
بد زینهار   و قنا ربنا عذاب النار   در بر نشستش معبد
روح و بر بامدادش مسند فتوح آمدی   آورده اند
که در آن مدرسه نوروز نامی بود   که شام وصالش خوشتر از
صبح عید   و طلعت نیکو نهادش بهتر از بهشت جاوید

طراوت جمالش بهار باغ جنان واعتدال قامتش روان بخش سرو
روان بیت درنظرها رخ آن شوخ جنان زیبا بود که بزیبائی او
کم بجهان پیدا بود علم الله که شقایق نه بدان رنگ وسمن
نه بدان بوی وصنوبر نه بدان بالا بود ع هو بهدر والقیان کلا
کواکب آن شوخ شیرین لب در آنجا کاهی بتحصیل فنون ادب
وکاهی بتسخیر قلوب اهل طلب اشتغال داشت آن حریف را
چنان آهوی شیرافکن چشمش شکار وخیال سرین کوه پیکرش
نزار کرده که زبان حالش باین مقال مترنم بود بیت
ولو قلم القیت فی شق رأسه من السقم ما غیرت فی خط کاتب
روز از شب واندوه از طرب باز ندانستی پیوسته در هوایش
غزل کفتی وبامید آنکه جائی قدمی نهاده باشد همه جا کهای
شیراز بدیدکان برفتی تا بعد از تمام هزار حیله وانجام
هزار وسیله روزی آن مهر فلک خوبی پرتو جمال بر ساحت
آمال حریف انداخت هنوز آن ماه در حجره با وی همنشین و
آن شاهد بازاری خلوت کزین نکشته که او رنک

دبنک

دبنک چون سرخر پا درمیان آن دو نفر نهاد وزبان
وقاحت بریشان کشاد که لوحه جان از خیال ساد کان
منقش داشتن از سواد کیایمان ودماغ دل از طرۀ خوبان
معطر خواستن از بی مایکی روان است با نور وزلیس بردن
چون روزی من حرام ومنهی عنه تلک علام است
که من نظر الی غلام لشهوة کانما قتل علیا سبعین مرة حدیث
صحیح است وقول صریح بالاسر خشکی دماغش بجائی کشید
که با او بار طوبت طاقت وبجز از پس دیوار محاکات
نمودی حریف چون دید که با وی کامشان در یک
کوی وایشان دریک جوی نمیرود ناچار قطع مودت
وترک الفت نموده چند مصرع انوری وشیخ را بر سبیل
مطایبت در حق وی تضمین نموده چون خالی از ظرافتی نبود
نکارش رفت

هر که را طلعت نور وزنه اصل طرب است آدمی نیست بفطرت که حمار حطب است
در بهار از ذکرت خفت ازاو دست بشوی هر کیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

آن مسطر

آن سطر آتش اندر کف تو دانی چیست   یعنی کاه ربا پیکر مرجان عصب است
صفحهٔ خاطرت از گشت سیه بخت مسوز   سطرهایست که مکتوب بسان لهب است
مادر طبع تو مایل نه بدان شوخ پسر   که در او مایهٔ عنین و طبیعت عرب است
تا بنین هست که مدح توان کرد بنات   بنت را مدحی اگر اند بنت العنب است
بو العجب نیست گرت چهره شود زرد ز زهد   بنگر آن گنبد سیمین که جان بو العجب است
گر کنم خشم چرا نه بخط و روی خوشش   کو نه آهو بره سینا سم دیباچه لب است
فارس را ترک اگر بر زده بر هم چه عجب   کین بلای عجم و فتنهٔ خیل عرب است

چون این اشعار بوی رسید بهمین بحر و قافیه چند شعر گفته باشعار بجوابش کرده باشد بجهة مقدار فهم و ادراکش در این گنجینه درج و ثبت افتاد و هی هذه

ای که دایم غم نور و ز تو از ورد شب است   بخدا اگر که بسوزی بلا نه عجب است
تو ندانی که نباید به پسر عاشق شد   عاشقی با زن و خفتن تو ز جنت جنب است
معصیت میکنی آخر بجهنم میری   آتش دوزخ و جسم تو در آن چون حطب است
(یعنی معصیت)
شارب خود بزن و ناخن خود نیز بگیر   چوب مسواک بکش اینکه خیلی ثواب است
خدمت شیخ علی زود برو توبه بکن   ورنه عنابی ازین کفش تو را در نیت است

پدر و مادر تو خیلی بزرگان بودند   تو چرا لوطی شدی غصهٔ من زین سبب است
شعر نکرده بود و ورنه مرا خیلی تاب است   حرف میرا شلهٔ نوح و هم نصب است
غصه خوردم که چرا با تو شدم هم محرم   منزل من بصفا تا بر ملا رجب است
نکنی هیچ تمنا بزمستان و بهار   غیر نور و ز که این مایهٔ عیش و طرب است
روی نور و ز تو شد زرد تر از برگ خزان   در خزان جان تو اندر غم او در تعب است
ترک کن معصیت از نور و ز چرا همه گیر   مالک دوزخ از او ضایع تو اندر غضب است
(یعنی معصیت)
پیش طلاب مرو قصهٔ نور و ز مگو   ای آخر درس بخوان مدرسه جای ادب است
ای قمر ساق و لنگار دنبگو ز فضول   جان از زنگ ز لیجار تو دایم بلب است

فلان متخلص بخر است   و این ماهیت را بهمین مظهر
در وجودش ماهیت حمیر   و آوازش مصداق کریمه ان
انکر الاصوات لصوت الحمیر   آورده اند که در شب اول که حجله ناز را
رشک طویله کرده و کراز گردی   محفلیانش تا صبح از پس در
بحجله نظاره کنان   و بدین شعر رطب اللسان بودند که
جماع این است کین خر میکند   برکس نامیزند این شوهر است
عبادتش را مایه خندان   و خرافتش را مایه نسیان که

شرح حال فلان متخلص بخر است.

از بازار بگاه

از بازار بجای کالک کلک خرد و عوض برنج ساروج آرد
در تحصیل باغ بهشت نکوشد جز بیاد آنکه هیزمش را بمالک
دوزخ بفروشد همواره حامل بار کج لکن کج و پیوسته
مردن صاحب مال بواسطهٔ لج دایم مرگ عیسی از خدا
تمنا دارد برای آنکه خرش بیغما بیارد بیت
ذره ذره کاندرین ارض و سما است جنس خود را همچو کاه و
کهربا است جهاز زنان را جز پاردم و پالان نداند و
منزل جانان را جز طویله و دالان نخواند بیت زوجه اش کاله
که عقد تقاضا میکرد آنچه خود داشت زنیکانه تمنا میکرد
گویند سنگاییکه بجهة حمل حطب دور از قرین کثیر التعب خود نامده
منتشما للتراب ومتبسما للاقتاب ترجیع شیخ سعدی
علیه الرحمه را جواب داده وهی بنده

ای یار که رند و دردمندی | تا کی بدو غازه تخمه بندی
لبهای تهم چو بند قیر شود | زنهار که دل باو نبندی
دست من و حلقه های زلفش | پای شتر و علاقه بندی

عاشق نبود

عاشق نبود چو من جوسلی | دلبر نبود چو تو جسندی
اکنون که در طویله بودی | تا گردن و گوش با کمندی
رفتار تو داند آنکه بر دست | در عید بجانه گوسفندی
گر بوسه دهی بچوب سنجد | نجاره و لی برند سندی
از حسرت یال تو است دایم | افسار بگردنم کمندی
کارم همه در جهان زیانست | وانکار که هست سودمندی

ای خاک بسوی ما ببیند
ای نیش گشای بخورشید

من عاشق کور و کوچه تاریک | ما صعب عشق حل تاریک
چون فاخته کرده ایم کو کو | چون صعوه نموده ایم جیک جیک
صد دجله نیل و از تو یک فین | صد نعره ابر و از تو یک پیک
از سینه او مگو که این باغ | بر ما در عوج بوده تلیک
از آبله خشیمش آبکی شد | من ساخته ام با آب باریک
می غرم و باک هم ندارم | من خود ابشکم گرات مشک
بدگوی من مکن که یک عمر | در عادت من چو بکری نیک

ای خار

تصویر



ی خاک

هی خاک بتوبمی بابید
هی نیش کشایی بخورشید

از کرم عنت و باغ ما باک — هرگز نشود مگر شود خاک
از بار کرم جدو شود پشت — بر پشت خری نمیرم الاک
خوش آنکه بکید یکر بغلطیم — پالان فتاده هردو بر خاک
خاشاک بده کشیم هر روز — با تو بزنیم جفته خاشاک
بس ریش چو یال را تراشید — من منفعلم ز تیغ دلاک
گر بتو ز عمر سیرم امّا — صد عمر بخواهم از خدا تا

هی خاک بتوبمی بابید
هی نیش کشایی بخورشید

امروز که هیچکس نه با کس — تو یار منی بعالم و بس
من عاشق آن دو چشم احول — من مایل آن دو ماغ افطس
حمال ز غال شد نگارم — دیگر چه کند قبای اطلس
در قاب منست جای عبرت — بر جیفه من چه جای کرکس
بوسم لب تو وَاِن تعفّن — خارم سر تو وان تعبّس

یکروز نیز

یک روز بتیز و یاد ما کن　　تا چند کنی بحیله فس فس
ما را هنری نه در جهان است　　ور هست هنر مرا همین بس

هی خاک تو می باید
هی نیش گشای تجور شید

حمزه شور مردیست معروف و شخصی است مشهور نامش
محمد صادق و الحق اصحوکه دوستان زلالیق پیریست قصیر
القامه ردی القیافه از نژاد اکراد و از آن قوم قساوت
بنیاد در بدایت حال بشغل قنادی اشتغال داشت
و در زیر دماغش شعلهٔ جنون اشتعال تا آنکه بواسطه آن شغل
قدری زر بچنگ و از شکر چند تنگ اندوخت و بعد از آن
از آن شغل ابا و از آن عمل استعفا نموده مشتری بازار
شکرلبان غم فرسا و شاهدان شیرین ادا گردیده خندان
باندوختن ذخایر و زخارف طالب و راغب که در کوچه و بازار
گرد از مراکب و در شب تاریک زنگ از کواکب در ربودی

با آنکه در توالی ادوار از خنگش گه نیار و در نیامدی پیوسته در
هوای سیم تنان چنگ چنگ زر افشاندی و با حرکت خر خنگ
خود را در عقب ماهی اندامان راه رو گشاییندی با هیئت بچه شش
ماهه جلب اگرچه بچه بچه عقرب با آنکه سنش نبود بلکه
قریب بصد رسید اگر بیماری مختصر یا درد پائی در شهر
داشته باشد و از منزل بجهة انجام آن مشکل برآمده باشد
و بیند که کودکی حلقه در گوش جنته بر دوش بمکتب میرود
آن کار را مختصر گرفته چون سایه از عقب او روان و
چون دایه از پی آن پویان آمدی و از صبح تا شام در مکتب
متحمل بار تعب گشتی و بعد از ترخص اطفال و تفرق امثال
هرچه در آن مکتب خاک یا کلوخی که خود را بدان پاک
کرده باشند جستی این را بر سینه و آن را بر دیده نهادی
که بوی جانان آید از نسیم شتر این شتر از مال سلطان
و پس و ز و چون شام آید و آن بیمار مرده و آن لب ساطر را
آب برده باشد این مصرع خواند ع سهل باشد

زیان مختصری وجه تخلص آنکه روزی از حجره چون باز جرّه
بهوای کبک خرامان وچون شیر شرزه بصید تازه غزالان
برآمد هر طرف بال افشان وبهر سمت حمله کنان بود
ناگاه دید یکی از کدخدازادگان نازنین بهیئتی نازنین بیت
اه نهاده بسر کین رخ گلگون من است سرو بکرقبه بر کین قد
موزون من است کوه الوند ز دشت همدان دزدیده
زیر شلوار نهان کرده که این کون من است برلوده سوار
سبد بزرگی که میوه در آن نهند
و عازم بازار است لکن خطش چو سوهان جان گزا
سبلت گذشته از رفقا نا ورد چو با اژدها خلوت گزین
با اهرمن هر کس که با وی همنشین تا دیده در دُرّ ثمین
وآنرا که جا بر آن سرین تا سینه در برگ سمن نزدیک وی
آمده پورشش نمود که انگور تو را من خریدار ومتاع تو را
من مشتری بازارم اگر چون انگور با من دو دل نباشی
هزار جان در قدمت فشانم واگر خانه محقر است وتاریک
بر دیده روشنت نشانم هزار زبان آنجوان را بر داشته
بخانه

بخانه یکی از مقدسین که مشهور بسرکه فروش وچون خمره
همواره دلش در جوشش بود آورد وآن شخص سرکه فروش بسجده
با تقوی بود که هرگز غبار ناخوشی بر ظروف فروش ننشسته
در خانه را کوبید وکنیزک بعقب در آمد که کیست واین یک هنگام
در کوبیدن را سبب چیست قال فافتح الباب واسعد بالزائرجا
در سرکه دان را باز کن ومقدم مهمان را اعزاز که بار انگور
آورده ام ورحمت زنبور برده ام چشم من غوره می فشاند
از آن روزگار عصیر انگور است کنیزک در را باز وکلید بار را
برقرار گذاشت صادق آنجوان از کف بسم الله لوده را در
خانه آر وخر را در سینه باز دار آنجوان وارد خانه گردید
صادق در دامنش آویخت وبجاده تو در رهگذرش ریخت
که صاحب این خانه مردی مقدس واین خمره منجس است
چه باشد که در روی آب بریزم وتو در درون دست بمالی تا خمره
پاک وسرکه تا نپاک گردد آنجوان بدو معنی ساده خمره را
خوابیده سر تا کمر در وی فرو برد که خمره را تطهیر نماید

که صادق فاسق از عقب بر آمده بند شلوارش کشود و حقه سیمینش مشاهده نمود آنجوان مضطرب گشته از هر طرف راه چاره را مسدود و حبال مکر و خدعه را مشدود دیافت شروع کرد با حجره بهر طرف غلطیدن و در حجره نعره کشیدن که حاجی مقدس با سبیل چیده و نفس در گلو پیچیده از در در آمد دید پیری با ریش سفید و خلقت پلید آهنگ چنان فعل قبیح و امری شنیع کرده بهر دو دست بر فرقش نواخت و آن جوان را از چنگ او فارغ ساخت آنجوان برخواسته آن کیک را بضرب کتک گرفته اینچند شعر را مناسب احوالش خواندند شعر با چنین حال بازم بدماغی که تراست که هنوزت بسر آشوب نخستین باشد سال تسعین شد و قد حلقه و دانم که هنوز همه آمال دلت حلقهٔ تسعین باشد فضل این دایره از زاویهٔ پر سم گوئی فضل آحاد بتسعین که ز عشرین باشد داغ یک لالهٔ پژمرده نخواه بودن تا که زیب نعلت خرمن نسرین باشد در سرت

هوس حسرت دامادی لیک بعروسی که نه اش مهر و نه کابین باشد باز وقتی شاهدی را که رشک خوبان تتار و شرم دلبران فرخار بود بخانه برده خواست که بخار هوس در برگ سمنش چاک و بفرق عصمتش خاک نماید آن شاهد دانا و آن دلبر توانا طناب بحلقش انداخته رسوای خلقش ساخت چندی از دوستان وسیع المشرب و یاران کثیر الطرب را مایهٔ نشاط و منشاء انبساط می آمد فقیر اینچند شعر را که در جواب قطعهٔ معروف لامعی سروده از او استماع نموده درین گنجینه ثبت و ضبط او ورد

منم آن صادق فسادگر که اندر همه عمر	آنکیر و بچه و لاک بسی کاده ام من
منم آن فعلهٔ کج کش که بهنگام صعود	از نوردان دو دو پله در افتاده ام من
سال عمرم برسیده است بهشتاد چرا	بده افزون ز ربه هشتاده ام من
ز عمل کردن با طفلی در مسجد شاه	شب آدینه بسا لوعه در افتاده ام من
خود نگوئی که بهمین فسق زنا میدانم	که بهر فنی ز معصیت استاده ام من
سنت امت لوط از که بپرسی حرمن	که در آن واقعه از مادر خود زاده ام من

کر بطی باده بهمراه بتی ساده رسد   بغم دوست که از هر دو جهان شادم من

زنبور   اژدهائیست در خوردن خون مسلمانان غیور و
بلائیست که همواره بر خانواده ضعیفانش عبور بزعم خود از
سادات والاتبار   و علمای عالی مقدار   لکن اقارب را نبش
انکار   و بر فسادتش اقرار است   پیوسته بشغل تحریر اشتغال
و همواره بخون فقرائش از خامه تا بازو اغتسال دارد   تکرر در
امر حرام حکم مباح   و کاغذ طلاق بجای قباله نکاح دهد
گویند بخت روزی که از پدر بدین شغل خامه اش بر بنان
مریم از کرینه آن نذرست کلک های لطفی محرر ایشان آمد چندان بیمکن
طالب مرافعه و باعث محاکمه است   که پیوسته در میان دو مرد
دیده بساط نزاع اندازد   و در حق ایشان نهایت چشم پوشی نماید
گاهی این گمان که باسمان رفته سه دختر را بر آن باز دارد که ادعای
مهر مادر   از دو برادر و مطالبه جهاز خود کفن از نعش پدر بدر
کنند   اگر برادران الصفا دست یابند چنان نفاق در

میانشان

میانشان اندازد که در شرق و غرب روی از یکدیگر تافته   روغن
قنایلش از خون قبایل   و سرخی انا ملش از قتل اراذل   برگشت
امل باران جز از اشک یاران نخواهد و در دیگ طمع شعله غیر از آه
بیماران نیارد   گویند در یک مرافعه چهار دو دختر از چهار نفر او را
حاصل   از مترافعین و حاکم شرع و محصل   همواره کیسه اشش
مملو از نقود و تحریر احکام و حدود   و پیوسته استحکام در و پنجره
سرایش از سرقت حدید قیود   بهنگام مرافعه مسلمانان چون بر
آتش آب   بیکر روحانیان در اضطراب و زمان عبور شیطان
خیالش در این زجاج   دیده قدوسیان تعمداً در خواب
چون آب قلزم بلائیست کشتی او بار   و چون خاک اصفهان
وجودی است رشوه خوار   تلاشی جبال را آب دهانش نافع
زیرا که فی انیابه السم ناقع   و تیر نظرش تلال را ثاقب
ولو من حدید ساکب   وجه تخلص آنکه نظر بحقارت جثه
و ترنم آهسته   مردم را از او اجتناب نیست   و بر او راه
ارتیاب نه   بلکه در اول همه او را مایل   و عسل امید را از او

حصل

حاصل میدانند ولی چون او را پای درویشی در عرق فقر نیش
سر نیش آمد دیگر نه احدی را جان در بدن و نه تنی را
نان در مسکن پیدا شود چنان طامع و اخاذ که کار زر در کارش و نان جیرت
باز با آنکه خزاین پر مال و دفاین از نفایس مالامال دارد
هر صبح با کثافت پوزه بر دری بدریوزه گراید و اگر همه چین
از روی عجوزه و بوی از بازار انقوزه باشد در رباید چندان
مایهٔ نفاق و دشمن وفاق است که دایم مژگان
خود بدست برکند که چرا ایشان در حرکت باهم تطابق
و در اشارت با یکدیگر توافق دارند بعضی ردی المزاج و
عدیم الابتهاج گر زحل را از او نحوست مستعار و
ذنب را از وی عقده در کار در تحریف احکام و تغییر
قواعد اسلام ثانی زرا اول و ماحی وحی منزل از بس در ایذاء
مسلمانان بولوع و در اذیت بیچارگان ولوع افتاده مؤمنین
و متدینین بمرگ علما و فقها رضا و خورسند از آن قضا
میباشند شاید که از کید او خلاص و از مکر او مناص

جویند

جویند بطلوری طالب امامت و راغب ریاست که از اقتدای
دو نفر با او خورسندش خاطر اگرچه در نماز بر جنازهٔ برادر
باشد چنان بخیل که کدوی پیشش کلاه بر زمین گذارد و
چندان بخیل که بیهوده نزد کسش گردن خارد دیده آتشش را از تنگی
هیچ دیده ندیده و دماغش از محاذی چشم دامن پایین
نکشیده دندانش چون سندان ولیکن از زرنیخ
گردنش چون ریسمان ولیکن بسیاه چون سیخ طرفه اینکه
باین خلقت و هیئت خود را ظریف و در بذله سرائی یاران را
حریف میشمارد فقیر گاهی از دور دارخوف آهسته از کویش
عبور نموده ولی جمعی از ثقات که خلاصهٔ روات اند
این چند شعر را از ایشان روایت نمودند فقیر چون مقالش را
مطابق احوالش یافت این اشعار را از او در سفینه ثبت نمود

کاش این انجم رخشنده همه زر بودی — تا مرا کیسه بر این گنبد اخضر بودی
از صد آتش نعل و جیب زر زیر بودی — گر مرا در صد ساله شوهر بودی
عقد حوا چو با آدم اگر آنجا بودم — روز و ز دیدن من قند مکرر بودی

یا چو قابیل ز

یا چو نابیسل کند دعوی خون زابل — من بهکی گوشه دران محکمه حاضر بودی
یا که در خانه موسی چو شدی دخت شعیب — اندران حجله زنم دایه دختر بودی
پسر ازاکه تقسیم مخلف از نوح — بدم انجا و برم خامه و دفتر بودی
کاش آن روز که بیکرد بنا کعبه خلیل — ثبت بودم که چه بشش خشت و چه حجر بودی
از خر عیسی و دجال همی خاید مرا — بود بر کره کراین ماده وان نر بودی

ولم فی الغزل

دلبر من که از او بوی وفا می آید — شب کجا میرود و صبح کجا می آید
چون کند شوق ملاقات من بی سر و پا — صبح بر داشته آن بخلا می آید
نیست معشوق اگر در برم امشب چه زیان — صبح می آید و با کفش و کلا می آید
شادم از وصلت آن زال که پیش از قدمش — زینت حجله سفلان ده عصا می آید
من و امروز بلو عیدن امول زکوه — که بیادم خطر روز جزا می آید

مرده زنبور که این خوشه پروین با چیند
فارغ از نیش بر این تاک سما می آید

ناظم — نام نامیش حاجی محمد کاظم — از عهد کیان یادگار

وار سخت دستی دیدگان روزگار — اورده اند که حاجی مذکور را
غری بودی که بدان غره — زیرا که هر مهمی که پیش آمدی
پس آتش مفر — و در حدت آفتاب در سایه آتش مقر بود
تا وقتی بعزم زیارت عتبات عرش درجات از اصفهان شد
رحال — و حمل انتقال نموده بسر جسر یعقوبیه رسید عرابه
بجهة زیادتی آب مردم بدان روی بردند تا نوبت بحاجی
مذکور رسید حاجی را عربی بدوش برداشته پای در آب
گذاشت — حاجی بجهة دفع آزار عزرا بر گردن استوار
کرد — عرب را بخاطر رسید که خورجینی پر از متاع بعد از
دگر رانیدشش بسبب باج زیاد است نعره برداشت که حاجی
بردار خورجین بردار — مرا با تو مقاطعه خود تنها بود نه صخره صما
بدو دست روی آویخت که شاید بندان را گسیخت تواند که
که من خالش در آب اندازم — و جان از قید تحاشش بپردازم
لو حملت الجبال ما حملها — تلت و تململت و خرت صعقا حاجی فریاد
بر آورد که بگنبد هرمان — و بخورنق نعمان بکوه الوند و بقله دماوند

سوکند که این نخورچین بلکه این غرابت و دروی از
امعاء من بر تا پس از کبر و دار لبسیار . حاجی آواره عرب بیچاره را
بچند پاره راضی کرده حاجی را عرب بدان روی آب در انداخت
و بسوی قوم خود شتافت که یا قوم تعالوا تعالوا انظروا
هذا عز ما سمعنا بهذا فی ابائنا الاولین حاجی گاهی بسرایدن
شعر مایل و پیوسته دیوان صائب و کلیم را حامل می آمد
این چند شعر از ایشان بنظر فقیر رسیده ثبت افتاد و هی

هذه

دیشب صنمم بخوابم آمد — خوابیده برخت خوابم آمد
از حسرت آن دو زلف پرچین — ریشم بگلو طنابم آمد
دیدم قدحی لبو ببازار — گفتم لب یار بیادم آمد
در حیرت بودم که یار من رفت — بر سر چه بلا ز خوابم آمد

از بوسه دلم نمی شود سیر
دستم مگذار تابم آمد

مستوفی نام نامیش محمد جعفر و بالوضع در مشهد ثانی



سوکند

مشتهر جوانی است که جبینش از خال فطانت خالی و شخص
وجودش بکسوت سفاهت حالی در بدایت کار دست سپهر
کج رفتار پای راتبش در هم شکسته و حبل المتین اعصار البشر
که خیمهٔ صحتمندی بدو بسته بود گسسته از بس مواظب احوال
مرضی و مجاور مجمع غذای موتی سررشته اش در حساب اموات
بدانجا که فرد حسابش را قابض ارواح نسخهٔ اصل شمارد بلکه در استرداد
ارواح خود را بروی نگارد خود گوید که اگر کام جانم بحلوای
انک میت و انهم میتون شیرین نبودی از دماغ یتیم بوی
از روغن وجود نشنودی باری در مائدهٔ زندگی بحلوای
مردگان قناعت و در تقویت قوای حیوانی بمکیدن
آثار کفن رفتگان کفایت کند چون قلت محاسن ذاتش را
لازم آمد محاسنش چندان بر نیامد که جز بدیدهٔ تیزبین
توان دید و جز بقوت زیاد بدان توان رسید و چون
در کوسجی و لنگی چون او نایاب و خود را کفو تیمور و افراسیاب
یافته این چند شعر را در نسب خود سروده و اظهار

بزرگی نموده

بزرگی نموده تا نسبش کما کان بر جهانیان مجهول نماند بجهة
معیار ادراکش در این گنجینه ثبت افتاد و هی هذه

چو پرسی ز من کومیت البخت نژاد از دو شه دارم من نیکبخت
ز افراسیاب و ز تیمور لنگ بگو تا شکسته مرا از درخت
که از بس روم را بساید سنگ بمجلس کرم در به بندد بسخت
بهمراه خود من بیارم کلنگ مرا کهنه انبان نه بیند رخت
که در حجره ام تا چه مال فرنگ خدا هر کسی را دهد پول و بخت
که تا مردمانش بگویند لنگ و گرنه سزاوار من بخت و تخت

سید نامش میرزا محمد هاشم و وجودش تلی از بلغم
از دورزنش کنان اصفهان و از دودمان خلیفه سلطان
بیت بابه اقتدا عدی فی الکرم ومن یشابه ابه فما ظلم
هنگام خراشش انام مترنم بدین کلام که افلا ینظرون الی
الابل کیف خلقت خودش از شعرای مهجور و شعرش
از قبیل زید فی الطنبور هفت قلم را بر نگاشتی

وخوش

وخوش نگاشتی از سادات جرقویه واز صبح تا شام
در تکاپو یه است وقتی بعزم سفر شیراز شتر یا ناقص
حمار آمد در خانهٔ یکی از اعاظم منزل واهل منزل را بار غم
بر دل آورد وتمامت عمر را در آنخانه مصروف تربیت یکی
که در نجاستش شکی نداشت میکرد وبا او در یک کاسه وکوزه
نان وآب میخورد تا در آن دیار رختش بعالم فنا وپیراهن
جانش از چنگ اجل قبا آمد اینچند شعر از ایشان استماع
ثبت شد وهی هذه

دلم از دست انعلک ریش است | گردشش تو محل تشویش است
من در آینه روی خود بینم | یا در آینه رقعه کاویش است
صبح موی زهار شانه زنم | بگمانم که این مرا ریش است
پیش اگر هست کار من عجب | هر که پس داد کار او پیش است

بروسید بگوشه بنشین
اینزمان روزگار بر ریش است

غزاله ... مردی بود دلاک وخری چالاک

ودر خونریزی مسلمانان بیباک چندان عداوت نهاد
وخرافت بنیاد که کوزهٔ حنا از کوزهٔ دارو وکاسهٔ سر از کاسهٔ
زانو نشناختی بیت ان الغزالة من طول المدی خرفت
فما تفرق بین الراس والقدم ریشی بلند وخلقی تنومند
تیغش در تراشیدن ریش وسبلت مردان تیز ونشترش
در دریدن شرائین واوردهٔ مسلمانان نایب مناب رمح چنگیز
بر دست کیسه آن بر نهاد ودونه خرط القتاد

[illegible]

در یک تراشیدن سر بده
شاهی قناعت نکند که زیاده از آن بنیه ترا خرج سر وبمصرف
جرح تیغ ونیشتر رسانیده ام بجهه یک غاز هزار دندان از کار
برکند هر بیچاره که او را دوچار وشتری بازار گردد در
آن حمام هزار رحمت بر یوسف حجام فرستند از یک
سیر حنا دو سیر دزدد وبر ریش خود بندد چنانچه
از بس با مردم بانیطریق سلوک وانیقاعده را سلوک

داشته زیرکه دو کاغذ حنا گرفته یکی خالص و دیگری
بزرنیخ و آهک مخلوط و ممزوج نموده و گفت آن حنای کرمیسر
و این حنای خبیث است غزاله را بخاطر رسید که حنای کرمیسر را
بریش مشتری و حنای خبیث را که از فرط نادانی جنیث فرض
کرده بریش خود ببندد زیرا که الخبیثات للخبیثین است آن
حنا را خمیر کرده بریش خود بست و سوزشش را حمل بر جوش
حنا و غلبه سودا نمود تا ساعتی که رویش شسته دید
آبش از سر گذشته طفلی ساده و مردی از بار پشم پیاده است
در زمستانی که از سردی هوا جهنم در جحیم یخ و مالک دوزخ را
زانو مقارن زنخ می آید اجسام مایعه بسته و جمیع
آبگینه ها و آبگیرها شکسته اینچند شعر را سروده اگر
چه شعر بسیار دارد لیکن بهمین ابیات اکتفا نمودیم

وهی هذه

خداوندا صفاهان شد خرابه | دل مردم از این سرما کبابه
شکست لولئین از حد بدر شد | دکان کوزه گر علو زرز شد

همه گرد

همه گرد خلا گردیده یخچال | عبادت خانها گردیده پامال
دماغ ناودانها بر زمین است | همه خواب بزرگان در شبستست
قدم از شدت سرما بخم شد | منارها از سرما سر کلم شد

خداوندا مده یک برف دیگر
زغال و زعفران قیراط هم شد
یعنی زعفرانی

ناقص بکلی است کور و بولهبت ابوالقاسم مشهور
برعکس نهند نام زنگی کافور باطنش را ظاهر آتشی است ظاهر
وجودش مصداق ضد طاهر نژادش را خود مدعی که از سادات
رفیع الدرجات لکن ایشان را موجب هبوط درکات
است بیت ان فخرت بآباء مضوا سلفا قلنا صدقت
و لکن بئس ما ولدوا قامتش کنده قصابان است لیکن
سیاه روزگارش تالی اسلاخان است اما تباه
سرگذشت سرش نه حکایتی است سرسری و نعم ما قال
فی حقه انوری بیت سری دارد کل و هر گوشه مثل رشته دور
ازهم مگس گوئی باطراف کدوی خشک ریدستی

بچشمش

چشمش از غایت تنگی بچشم نیاید بلکه این مثلش نکو نماید که
سواد عینه اصغر من بیاض المیم وسعة قلبه اضیق من صدر اللئیم
همواره دهانش چون مغاک باز و ریشش بغایت دراز
کج بینش را این حکایت راست و حولش را این تعریف بجاست
که اگر در روز نشورش بجنت مامور کنند اهل بهشت
بستوه آمده گویند گر ورا در بهشت جای دهید ما
همه دوزخ را اختیار کنیم خطاب رب الارباب در رسد
که یا عباد الله المخلصون لا خوف علیکم ولا انتم تحزنون
زیرا که از غایت کج بینی بجهنم گراید و نعیم از جحیم امتیاز نماید
جای آبله بر رویش برکه هاست و عرق در آن برکه ها
هفت ساله سرکه ها با جمالش دیو رجیم مصداق کریمه
ان هو الا ملک کریم با عظم دماغش جبال شامخه را نسبت
بسمع عرض شعیرست و با پلک چشمش شخن افلاک را اضافت
پرده نقیر بیت مرا که نامه باخر رسید و عمر بپایان
هنوز وصف جمالش نمیرسد بنهایت ذلک بیان جماله

فنقی حوا

فنقی تبیان احواله مردی است چندین لئیم که اگر حمرت
لب را به بیاض لبنش بیالائی ظل وجهه مسودا و هو کظیم
خستش را پایه چندان که خود گوید چون گنجد بچشم مردم ماند
برنان من بودن نباید و چون تنور شبیه دهان آید خمیر
من در وی بردن نشاید پرتو آفتاب در خانه نخواهد که
عبورش فرش سرایم نکاهد علیق دوابش سبوس شعیرست
و گرنه مطبخش را قوت غالب زخمه کعکر با این خباثتش چند
حکومت قم و کاشان مسلم آمد ع کاشش آن زمان سرادق
گردون نگون شدی تا از آنجا معزول بلکه مغلل و مکبول آمد
و در حبس غذای از جنس مضمونش مأکول گاهی از پارگین وجودش
نثری چون دود و از گلخن طبیعتش نظمی چون دود سر میزند
بجهه معیار در گرم کشش در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

دلبرم پیش دلبران خجل است | تا بسر لنگ و تا بپا کچل است
آب است این سر نگون زینی او | یا که در دست بنائی شاقول است
پلک چشمش ز کند که گوئی | لب چاه آب کشی کیل است

دل او نکان

دل او نگاهدان مکن بزلف کجل   که درین کوچه هرکه رفت دل است

وله فی التغزل فی مدح زوجته

زلف هست انکه بررخ چون گل فکنده   یا دسته بنوشه است که بر پل فکنده
در زیر دامن تو یکی حقه در است   یا یک تغار ماست بر وجل فکنده

دایم حمایل ای بت شیرین شمایلم
افکنده دلیک چو اشل فکنده

وله   جوانی است قطور   وشاعری است خالی از شعور
نام نامیش محمد کاظم   وسلسله سفهار از اعاظم   آورده اند
که بعد از فوت پدر بجهة زیادتی مال مسرور گردیده از ع   مصایب
قوم عند قوم فواید   لکن آنچه بمیراث داشت   با قدری وام
گرفته   بادام خرید   که بجانب هندوستان روان نماید
روزی مضمون شعر خواجه بنظرش رسید که بیت   برو بهر چه تو
داری بخور دریغ مدار   که بید ریغ زند روزگار تیغ هلاک
از سر جان برخاسته   در پای آن متاع نشسته   وبا خاطر

درست باد آنهار شکسته صرف نمود   اشخاصی که از آن اطلاع
داشتند   در سراغش برآمدند   گفت متاع هند رفت بغداد
خواستند اذیتش کنند ناچار خود را در خانه سلطان العلما
که مفاد کریمه   ومن دخله کان آمنا بود انداخت   وبتقدیم
بعضی خدمات پرداخت   همواره معانی اشعارش بر خود مجهول
وموضوعات الفاظش بر مهملات محمول   صحبتش مکرر نفاق
افتاده   اشعار وابیات بیشمار دارد   انچند شعر که در ذم
حاجی عباس گفته در این سفینه ثبت میشود وهی هذه

ندیدم و نشنیدم در این طاکر   به بیرحمی و بی مروتی حاجی عباس کر
میخورد مال ذکور وانات   عوض میدهد کلاه کرباس کر
خودش میخورد نان و ماسر   بچه هاش پول میدهند بر قاصد
بدا خاطر تنگش میرود با جلاسر   تا تمام کند حکم افلاسر

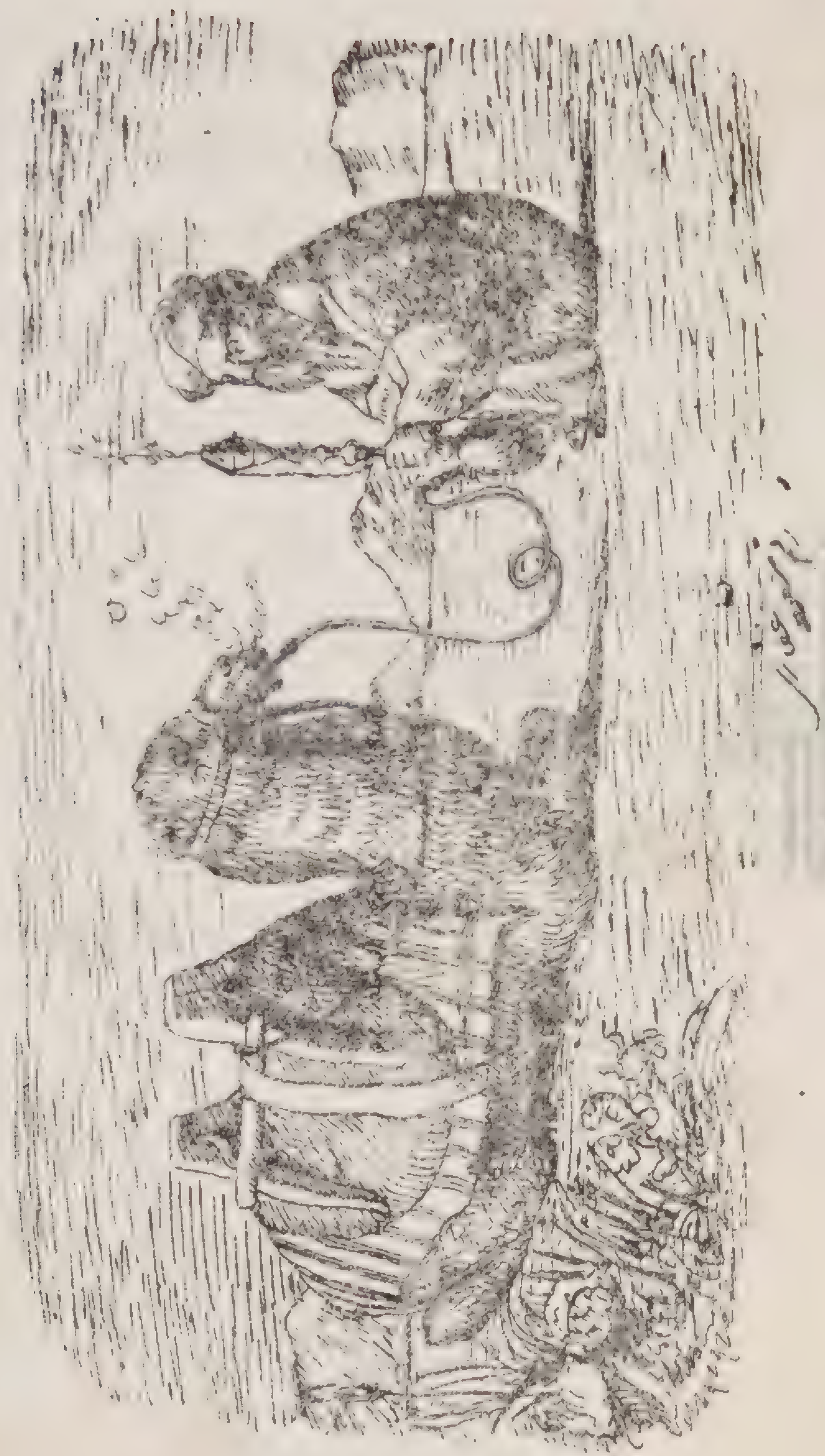
بسفیدی ماس و درازی کرباس
بنحو مهرش عبد عباس
حجر

بعیر نام نامیش آقا بزرگ لکن مردی است کوچک
دل وتدوین این سفینه را الحق ماده ایست قابل تشغل
کثیف عصاری اشتغال وازعطاری کدورت و ملال دارد
در انبار خیالش جز بار کنجد نگنجد وشاهین دماغش جز وزن
سنجد نسنجد چندانش در سر هوای شترهای کر است که هنگام
مبایعه آنها کور و کر است اگر از عظام سمسمانه اش روغن تجربه جز
کردن بدن شتر با بکری دران معامله دبه نیارد بلکه این مصرع سراید ع
زسر چه سود اگر درره تبان زرود گویند هر بامداد بعد از ادای فریضه
دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته بعد از اسم خود یا نعیم
یا بعیر مناجات کند این روزها عجوزی را که زال گردون
پیشش دخترک رشته ریس بودی بواسطه چند نفر شتر
بمهار مناکحت کشید یارانش گفتند باید مانع آید هر که اورا
نیکخواه زیرا که اگر بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش
بنشینی گناه است هنگام مواصلتش بعقب کشیدند
دیگر یبان قبایش از قفا دریدند که از سر این چاه مایل

برخیز

برخیز وازین وادی خونریز بگریز انگشتش بدامان ردوان
وآهش بر آسمان پویان آمد که اگرچه میدانم که این کار م
بلای جان واین امر موجب مرگ ناگهان است لکن
چاره نیست چون پای شتر در میان است وقتی بیاد
آنکه شاعر را تا شور شیرین لبی در سر و وصال سیمین غبغبی
در خاطر نباشد اشعارش شیرین وابیاتش رنگین نخواهد
بود بیت تا نباشد شتری ناله نخیزد ز بعیر تا در آتش ننهی
بوی نیاید ز عبیر بمحبت میل کرده ولی سلیقه اش از عشق
بچه انسان سیری گشته بچه شتری را معشوقی گرفت وهمواره
با خیالش دل خوش وازفراقش جان مشوش میداشت
شب در بستر با وی توأم وروز در آسیا با او همدم گاهی
در هوای گرم گرم عشقش بحرکت آمده این شعر میخواند
ودر بوسیدن لبهایش جان می افشاند بیت
کین نفس است از دهنت یا عبیر وین عرق است از بدنت یا گلاب
از عجایب امر آنکه از بس با آن بچه شتر مجاور وبآن حیوان متعلق

خاطر



خاطر بود هنگام کشیدن قلیان شتر بچه را با خود رفیق بلکه او را مقدّم در دخان رفیق میداشت تا کار بجائی رسید که آن بچه شتر قلیان کش شده هرگاه دود قلیانی از جائی برآمدی دوان دوان می آمد و قلیان را میکشید چنانچه مکرّر در صحرا هنگام چرا وقتیکه سارِبانان باهم گرد آمده قلیان می کشیدند آن شترک از چرا منحرف شده می آمد و زانو بر زمین میزد و باشارهٔ سر قلیان از ایشان گرفته میکشید و دودش را از شکاف لب و سوراخ دماغ بیرون میکرد باری شاعر مذکور وقتی بهوای لقای شترهای عربستان زیارت خانهٔ خدا را بهانه کرده روانهٔ حجاز و با مشقّت سفر انباز آمد بیت حاجی بره کعبه و من طالب دیدار او خانه همی جوید و من صاحب خانه اینک که سنّش بهفتاد یا قریب بهشتاد رسیده ترک علایق از زن و فرزند و خویش و پیوند نموده

بابا آده شتری

با باده شتری روز کار بسر میبرد   در سرقت اشعار هر بیر
طولی و زبانی توانا دارد   انچند شعر را که منتخب اشعار
خود میداند و مکرر در مجامع و محافل میخواند   از ایشان
درین سفینه ثبت افتاد و هی هذه

عاشق پی بلک و نوا را توچه‌ پیش شمار   لولیس پی دسته زر زهر دود دست بردار
کپنه پنبه دانه را بسر بگذار   فلک عقد ثریا را

در مدح ضابط‌جی گفته است

ای آنکه تو را صاحب جود و فضل و لطف و کرم و احسان خوانده‌ام
مداح شما شدم با زبان کندم   گویا که شایستهٔ احسان شما نشدم
همچو کفش کهنه به پشت در احسان شما ماندم

در ذم ضابط‌جی گفته است

آنکه تو را کرد ضابط‌جی   احمق بود و قرمساق و دیی
تو را چه بضابطی سجی   تو میاد عقب شترها بکی عی
یکپول از دستت نمی افتد کی
اگر صد بار بکنند نباخنت نی

چرخی

چرخی   نام نامیش آقا محمد علی   و بعربی مجنون
و بفارسی دیوانه و بترکی دلی   بشغل مس چرخ کردن اشتغال
و معدن مس از وصول بچرخش کدورت و ملال دارد   با صورتی
غریب و هیئتی عجیب   وجودی متضاد الارکان   و ریشی
مختلف الالوان   سفید و سیاه و سبز و رناسی   آتشی
و بور و عنابی   گویند از نحوستش هر نحاسی که بچرخ
وی در آمدی   دیگر بچرخ هیچکس بر نیامدی   اصلش از
اشرار غباوت   آثار قساوت شعار شیراز   و زبانش
در اذیت مسلمانان نایب مناب جرارهٔ اهواز   صاحب هفت
برادر که هر یک در شقاوت ابوجهل را پدر بودند   همیشه
بشرارت معروف   و بسخافت رای موصوف   بلکه
هر یک جداگانه قتلی را باعث   و نهبی را وارث   خصوصا
آقا محمد علی مزبور که از بدو حال   تا وصول بمرحلهٔ
نود سال   پیوسته با تیغ و سپر و گرز و تبر   در کوچه
و رهگذر عبور   و جان خورد و بزرگ را رنجه و نفور دارد

چنانچه

چنانچه در هنگام زلزلهٔ شیراز که هر بنائی را فراز
نشیب و نشیبش فراز می آمد مردم را در زیر دیوارهای شکسته
باز میداشت و با خاطر درست اشعار خود را که در روی
کاشی پارها نوشته بود بر لوح ضمیر ایشان مینگاشت و اگر
کسی آهنگ فرار میکرد بحلقهٔ کمند و شکنجهٔ بندش نگاه میداشت
پایهٔ دانش و مایهٔ بینش را از مرحلهٔ عبودیت گذرانیده
بمرتبهٔ ربوبیت رسانیده چنانچه دوازده قسم نماز تجویز
کرده که هر یک چون وضوی بی تمیز از هیچ حدثی شکسته
و از هیچ خشتی رسته نماید بلکه گوید نماز مقبول و
افعال اشخاص معقول همین است بجای الحمد لله
رب العالمین گوید الشکر رب الجهانین و مالک
ملک الدیانین تا کلام قافیه داشته باشد و در تغییر
سور قرآن و تغییر کلام خداوند رحمان صاحب
معانی و بیان و عالم لغت و ترجمان است چنانچه
در تفسیر سورهٔ مبارکهٔ قل یا ایها الکافرون و عبس گوید

قل میفرماید

قل میفرماید ایکافرون دعبوس مغروشیدای شرکون
و در تأویل لکم دینکم ولی دین گوید صلش علی دین است
از کثرت استعمال لی دین شده غرورش در سرودن اشعار
عربی و فارسی بجائی رسید که امرء القیس را قیاس ذره نکند
و قطران را در حساب قطره نیارد لکن مفردات کلامش از حلیه
معانی عاری و مرکبات الفاظش قائل را موجب شرمساری
در سرودن مرثیه زبانش خنجر شمر را قائم مقام و در ایذاء اهل
بیت خامه اش سنان سنان را نایب مناب چنانچه
در تعزیه گفته است بیت طناب خیمه پاره شد ستون
خیمه یله شد یک باد تند رخواست کنیز افتاد خفه
شد در شب قتل گوید بیت امشب از منقار جبریل امین
خون میچکد امشب از تمثال بازوی امین خون میچکد در جواب
لیلی و مجنون مکتبی چند شعر گفته که الحق مجنون را از عشق لیلی پشیمان
و لیلی را سیاه روی دو جهان کرده در این سفینه
ثبت افتاد

لیلی دیدکه

لیلی ز دریچه با تبسم   میکرد بفارسی تکلم
بابای تو سیر ده شتر داشت   نه میرد و سیغناج میکاشت
مامات طناب خیمه میرشت   سگ چخ میکرد و گربه پیشت
گاهی به تنور کشک می پخت   گاهی ز عمامه ریشک می خشت

ایضاً در جواب شیخ سعدی بوزن بوستان سروده

شنیدم که طفل چهل ساله   همی گفت در گوش گوساله
که ای باب فرخنده نامدار   تو گاو منی باشتر ها چکار
چرا بایدت تا سحر بانگ ابانگ   که بر دوش من ناهس علف لنگ لنگ

ایضاً

در ماده تاریخ مسجد حاجی لطفعلی که در شیراز ساخته گفته و آن چند شعر

این است که درج شد   حاجی لطفعلی که عسس میکند
طاق مسجد را مقرنس میکند   خشت را که زیر و بالا میکند
آجرا که پیش و که پس میکند   آورده اند که روزی چرخی ندکو

بمرافعه در محضر شیخ الاسلام شیراز قیام و در آن مجلس مدعی
خود مقام داشت بعد از تحریر محل نزاع شیخ الاسلام از روی

لحزه

لحزه گفت حق با چرخی است   چون او دریش خود دوا پیش و
حال مرافعه را بی تشویش دید   خواست تنزیه و تقدیس از شیخ
کرده باشد   گفت حقا که مردی و پسر مردی   هرگزت بر
بیگانه سیرین پیدا   وسرا پردر کونت آشنا نگشته   از بس
بر کس را کرنه و بعضا اشعار خود را برا و خوانده   جمیع اهل فارس
از شهر و بلوک   و ممالک و ملوک   اشعارش از حفظ دارند
واز بر میخوانند   بلکه زیاده از صد هزار شعر سروده   و خود را
ضرب المثل سفها نموده   وآنچه بقلم فقیر آمد   در این گنجینه ثبت شد

آفتاب منی و تند مرد در پس کو   ای مقلب قلبو نقش وجودت سلبوا
از لب سرخ تو یادم بچه وقت میاید   چون بجنبید براطراف تغاری لبو
تو چرا دست میگیری بخود نر
من فدای تو میشم باش تو انجا مقد

در مقابل ابر و باد و مه خورشید و فلک در کارند سروده
و قدرت شاعری نموده   فلکات و ملکات و برکات و
حرکات   سکنات و قطرات و شرکات و ثمرات و قصبات

فی الارض   همه فرمان بردار خداوندِ بی قرض   چون چنین
شعر بگویم که همه جمیع الجمع   دیگر شعر گفتن با شیخ و انوری و خواجه
و فردوسی چه قرض

صبّاغ   مردی است متروک صباغ و عقار
و مشهور کوچه و بازار   عبادت آثار   خرافت شعار
در فن باده سرائی بی بدیل   و نام نامیش میرزا اسمعیل
نسیج ماهیتش از کارگاه و من احسن من الله صبغة   جز
رنگ سفاهت برنداشته   و لوله کش دماغش را دست قدرت
جز بزاج خشک مغزی نینباشته   از مجاورتش بقم بغم نشسته
و از مواظبتش زریر از رنگ چهره شکسته   نیل از وصول بحریم دستش
از نیل مقصود مأیوس   و سندروس را از دخول در دکانش
عارض عزت آبنوس گشته   آورده اند که درخت رز که
نشاکردیش بردند   استادان آن فن خیابان دست از
جان بشستند که فغان و ناله تا فلک چارمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد   چون این خبر بعیسی گردون

نشین

نشین رسید   اگرچه کلکش هزار بار بر سنگ آید از گفتن
بیهوده تنگ نیاید   و اگر دست قضا هزار سالش در تنگنای عنا
بفشارد   چوب خیره زبان را خشک نیارد   صنایعش در فن
شاعری آنکه دو مصرع ذو قافیه را مصرعی شمارد   و مصرعی
بد و پیوند دو بیتی انگارد چنانچه گوید   آن نادی شیر افکن سردار
شجاعان   در ابر پلنگ از دم تیغش بفغان است
در بحر نهنگ از دم تیغش با مان است   با این احوال و طرز
مقال مکرّر قصاید در مدح فضلا و وصف علما گفته   و از
صفحه خاطر غبار ملال رفته فقیر را صحبتش مکرّر اتفاق افتاده
اشعار بسیار و افکار بیشمار دارد   این چند شعر که در مدح کاظم
و زرقی سروده   و معنی ضعف الطالب و المطلوب را آشکار نموده
در طیّ احوالش ثبت افتاده این هذه

صف ماهی بدریا تنگ بستند   زره ها بر تن خرچنگ بستند
و زقها جملگی گشتند سرباز   علمها را زدند بر بام فراز
تن لاک پشتها یکسر سپر شد   حباب روی آب از حد بدر شد

دو ماهم

دو صد ماهی بدریا نطق شد که تا یک کاظمی کاظم ورق شد
برو صبحاغ شکر حمد حق کن دعا شبها باین کاظم ورق کن
که گر یک شب شود او زار و بیمار
تفرق میشوند سگهای بازار

محدث جوانی است سفاهت بنیاد وازین تخلص مصدر ثلاثی مجردش مراد غباوت و حماقت را بمیراث دارد مع شی زاید ع توارثنی عن والد بعد والد در عالم خیال خود را جامع جمیع مراتب کمال وصاحب درجات حسن و جمال میداند وخود را بوصفی باصوت داود میشمارد از قاضی زادکان مازندران حلمت الارکان وبهمت ابنسیان وارگونات جناکل انسانمان است چندان طالب منبر و راغب امامت و خطرات که از آن پس که از جمیع مساجد رانده واز دخول همهٔ محافل باز مانده در خانهٔ خود سریری از چوب نیم سوخته ساخته و بر روی کهنه پلاسی که از عهد پدر باو دوخته انداخته گاهی او را نزدیک

چرخ مادر وزمانه بیلومی دوکدان خواهر گذاشته و بر روی او رقبه با خشونت آواز روضه خواندن آغاز کنند بعضی که محتشم را از مرثیه سرائی پشیمان وصباحی را چون سلیمان در جنگ دیوان آرد از بس در آنخانه فریاد و در آن کوچه نعره بنیاد کند همواره اهل محله به تنگ و پیوسته همسایه را بجنگ آورد از بس طالب ریاست و شایق امامت میباشد هنگام ادای فرایض آینه در عقب سر گذارد که با عکس خود نماز جماعت بجا آرد ولی هنگام سجود و زمان قعود روی لقفا واز زیر چشم نگاه کند که عکس او را اقتدا وظل او اقتفا کرده یا نه باآنکه عمرها طبیبها از اخل مطب و معلمان را اخل مکتب بوده هنوز صحیح از سقیم و قویم از رمیم باز نشناسد خشتش را پایه چندان ودو نانش را مایه امثال که نان در سفره اش نادیدتر از جرم سها وآب در کوزه اش نایاب تر از وجود عنقا در عزای پدر و برنج طعامش از عدد بنات النعش تراید ندیده نرفته و هرگز نخود آشش را

بیشتر از عقد ثریا نکشه بمادر بیچاره عدس خوشماره و
بزن بیچاره کوشت جز برقناره روا ندارد اکر از دیوارش
سایه در خانه همسایه افتد در فغان و ناله برآید وادّعای
اجرت المثل چهل ساله نماید آورده اند که وقتی هوای بتی
آورش در جان و خلیل نامی شعلهٔ عشقش در روان انداخته و
از آتش نمرود جمالش عرصهٔ خیال گلستان ساخته داشت
هر صبح بکوی آن کعبهٔ مقصود پویان و هر شام بمقام آن قبله
خوبان روان بودی. تا آخر بمفاد عشقهائی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود گریبان معشوق دریده و داور را
بمرافعه کشیده که من برای تو هزار روزه گرفته و در راه
تو هزار وصله بموزه زده ام و تو باید او را مزد کرامت
و این را باید از غرامت برون آئی گاهی زنر البایس مردانه
پوشاند که تو مرا فراش و گاهی چوبی را کلاه بر سر گذارد
که تو مرا غلام بچه باش هنگام تقبیل لب از قیب
در نمان تجرّع قرابه از کپ باز نداند عمامه که از عمو بادر

دجبه

دجبه که از جبوه پدر در روزکار دارد چندان در حفظش صنعت
بکار برده که چون اطلس فلک ایمن از اندراس و چون
فرش عرشش فارغ از اطماس آمده عمر را با دام بیکند
با دام قناعت و سال را بیک حمّام کفایت کند
با آنکه عمری تحصیل نجوم و غوامض فلکی را معلوم کرده هنوز
خریف از ربیع و نظر تثلیث از تربیع باز نداند وقتی اجدادش
بقضاوت مازندران اشتغال داشتند و همواره آب در غربال
آورده اند که در زمانی که پدرش قاضی جنسی از مازندران باصفهان
می آمد در دار المؤمنین کاشان بیکی از ظرفا برخورد
ظریف دید احمقی دراز دابهٔ چون براز از راه رسیده
بهر طرف حیران و بهر سمت نگران است نزدیک وی
آمده بروی سلام کرد ظریف گفت آیا مرا می شناسی
گفت نه گفت من همان شخصم که حسن کله کاوهای پدرت را
در مازندران میچرانید قاضی گفت اگر چنین است مراتب
در مکان جا و در منزل ماوا باید داد ظریف و را بر دوش

دباره

دریکی از مدارس کاشان آورده   رفقا را خبر کرد که دیوانه‌ای
و ابلهی از کاشانه بچنگ آورده‌ام   حریفان دور او را گرفته
بنای ملاعبه و مضاحکه را گذاشتند   تا نیمه شب که قاضی خسته را
خواب در ربود   هنوز دیده‌اش گرم نیامده که او را از خواب
بیدار کردند که برخیز در این نیمه شب کسوف شده و آفتاب
گرفته باید نماز بجای آورد   قاضی برخاسته وضو ساخته مشغول
نماز گردید که خواب او را در ربود   مژگانش هم بر نیامده که آستینش
باز در کشیدند دیگر بالش دریدند که برخیز صبح شد و ادای
فریضهٔ واجب. قاضی برخاسته متوضی شده شروع کرد
بنماز صبح کردن و سورهٔ مبارکهٔ یس را بتعقیب خواندن که
هجوم سپاه نوم او را بحال و کالمیت بین یدی الغسال
کرده افتاد   حریفان بر سر وی جمع آمده که این مرد مرده
دیگر گرگ اجل خون او را خورده   باید او را کفن کرده بروی نماز کرد
نردبانی حاضر کرده   قاضی را بر نردبان گذاشته شروع کردند بذکر
کردن   تا آنگاه او را آورده در میان مدرسه گذاشتند   ظریفی

پیش

پیش ایستاده که بروی نماز گذارد   شروع کرد بدعا خواندن
و ضمایر را مؤنث آوردن   قاضی مضطرب شده فریاد برآورد
که صاحبا وقتی که در مازندران زنده بودیم مذکر بودیم
حال که در کاشان مرده‌ایم چه شده که مؤنث شده‌ایم
آنگاه دست فرا آورده اسافل اعضا را ملاحظه میکرد که آیا مذکر
است یا مؤنث   ایضا وقتی در اصفهان خانه ابتیاع
نموده خاک بسیاری در آن خانه بود   مقنی گرفته چند چاه
حفر نموده که خاکهای خانه را در چاه بریزد   شام که بخانه
آمد دید ضعف آن پیدا شد و مقنیها را بمرافعه کشیده که من میخواستم
خاک از خانه کم کنم شماها زیاد کردید   باز وقتی در دار الخلافه
خدمت ملک الشعرا مرحوم صبا ابتهال و زاری نموده که ماده
تاریخ از برای فوت من نظم نمائید   و مادهٔ تاریخ بجهة فوت
خود گرفته   باری او را عبادت چندان که حیات از ممات
و حبس از نجات باز ندانستی   اینک فرزند دلبند و
خلف ارجمند او   بهمان حماقت و خرافت باقی و مشغول

یاد و برد

یاوه سرائی و شعر بافی میباشند اشعار بسیار و افکار بیشمار دارند این چند شعر که در مجلس یکی از فضلا از او استماع شده در طیّ احوالش نگارش یافت و هی هذه

هرچه میخواهم چرا در خواب بینم ای خدا — کو نیا ممکن نباشد در جهان ابطال او
تو رحیمی و کریمی و غفوری و ودود — پس چرا داری روا از بهر من اهمال او
در میان نوم و یقظه خوب دیدم یار خود — کو نیا چون حال من باشد در اینجا حال او
میخورد از بس غذا معشوق من در صبح و شام — صبح بینم گر کم می آید شام یک گز شال او
من نه او را زر دهم نه او مرا هیچ میدهد — او عقب دنبال من شد من عقب دنبال او
من که آخر میشوم قاضی بمنبر میروم — پس چرا باید ز واعظ گوش نمودن قال او
کاش میمرد آنکه قاضی هست اندر شهر بلخ — تا که میشد مال من هر چه که باشد مال او

یک کلاه ترمه آخر بر سر زن می نهم
گر که می باید بمردم بفروشم شلوار او

عیان مردی است باغبان و طبعش چون طبیعت اطفال رضیع روان و را برادری است کهتر لکن بضم کاف متخلص به بیان اما آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

سنش

سنش بسی نه رسیده که ریشش بسینه رسیده پیرایش بوستانها جز قطع اشجار و آرایش گلستان را جز غرس خاربن ندانند هنگامیکه سردی هوا قوای نامیه را در عروق اشجار افسرد و اوراق اغصان از لطمهٔ صرصر دی پژمرد باغ برد یمانی برد زمستانی سپارد و چمن حلهٔ دیبا در چلهٔ سرما از تن فرو گذارد چندان گرم خدمت و تحمل بار زحمت گردد که بفاصلهٔ چند روز دود از نهاد صاحب باغ برآید اگر بر جنات تجری من تحتها الانهارش برگماری بچند روز فاصله خرابه والتی خبث لایخرج الا نکدا استماع نیاری چندی از عراق عجم متواری و عراق عرب را هرزه گرد صحاری و براری بود اینک باز آمده که حاجی بیت اللهم و سفیدی عمامه و سیاهی جامه گواهم لکن از این معنی بیخبر باشد که خر عیسی گرش بمکه بری چونکه برگشت باز خر باشد پیوسته بخیال کیمیا بوته دماغ را بگوگرد خشک مغزی و زیبق بی تمیزی اندوخته و شعلهٔ حرص کورهٔ خیال را افروخته دارد ولی از فرع

وابیسق

و ابیستی دیده جز اشک خونین مقطر   وارثه نیستی از ریخ طمع
جز روی زردی چون زر بیاورده   تا در سنه هزار و دویست و
چهل هجری کنده عمرش از تیر اجل کنده آمد   اینچند شعر که در
بی طالعی خود گفته نسخه معمار را در احوالش ثبت افتاد و هی   هذه

هر کسی دل بغم یار و هوائی دارد   حصه و قسمتی و مزد جدائی دارد
احمدی حسنی مزد در این کهنه عمید   حسرت گیوه و تشویش کلائی دارد
طالعی مثبت عیان را که نگارش باید
ورنه این باغچه عجب آب و هوائی دارد

اما بیان   آنچه خود داشت که داشت   قدری هم شعر از دیوان
برادر لسرقت برداشت بیت   عروس مجلس با خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه بدو بستند   شغل زراعت مشغول و بجز
از صحبت خر و گاو   از هر چه در جهان ملول   چندانکش در سر هوای
درازگوش بودی   که در شب اول با عروس هونج و جوشش در
ملاعبه بودی توانایش را در کار زراعت این قوی دلیل

کریه‌ها

کره‌ی کاله کوتی بگران او در اسطبل است   همواره حیوانی که علیق
و علوفش که در باده انگور تاکش نشاط   و پیوسته آستان عموا
که در تفرج گلستانش انبساط نبودی   بجهة قطرهای خون بر او در
خوردی   و بواسطه لقمه نانی آب پدر بیهده   یکی از ظرفا در
حقش گفته بیت   با خرش گفتا چقدر   با کره به باز گفت
صاحبا بهتر تو میدانی که از من خرتری   با این حوان کاهی که
یاد تبسله و آرزوی ساکنین طویله نماید بشعری
بار غم از دل دوستان برد   و زنگ ملال از خاطر محبان
سترد   در سنه هزار و دویست و پنجاه و پنج هجری در عتبات
عرش درجات بجوار رحمت الهی پیوست   و همراهی چلش
برآخور نعمت غیر متناهی بست   اینچند شعر که در شرح احوال
خود گفته در طی احوالش ثبت شده و هی هذه

خوشم آنکه بیار خود کنم یو   او خفته زبان زمن گریزد
از بس که نخورده جو خرم تا   دستش نگیرم در نخیزد
آبند رطلبش بهر طویله   چون نیکلش اشک من بریزد

یکی توبره

یک توبره کاه بچنگم افتاد   غربال نداشتم تا به بیزد
یکروز اگر بوی ستیزم
صد روز بریش من بتیزد

شوقی   نامش آقا علی جوانی بود چرخ تاب و از
شدت عناوتش در چرخ تاب عظیم الجثه قوی البنیه
از ورزش کنان اصفهان و از پهلوانان آنسامان
لکن ریاضت در مزاجش جز تولید بلغم و در دماغش جز
تسویه دم نکردی روزی در حجره یکی از شعرا آمده که مرثیهٔ
سروده و انشاد تعزیه نموده ام اگر در تصحیح آن اقدام
و در تکمیل آن قیام نمایید داخل ثواب و وارد جنت بی
حساب خواهید شد گفتند مرثیه را بخوان گفت بیت
فاطمه سینه زنان امشب میاد   فاطمه گریه کنان امشب میاد
نالهٔ زینب برای بچه هاش   بر زمین از آسمان امشب میاد
آن مرد شاعر شعرهای او را تصحیح کرده او را روانه نمود فردا

آمد که مرا

آمد که مرا شیطان وسوسه کرده و عاشق یکی از کودکان
مدرسه شده ام و بیاد او غزلی سروده و اظهار عشقی نموده ام
و آن غزل اینست

صبا بلطف بگو آن غزال آهو را   که سر بکوه و بیابان تو داده او را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا   بدکان راه نمیدهد شوقی سخنگو را
تو شوقی پهلوان را اگر نمی‌بینی   اگر نظرت بمیز ندشت تا رنگ مو را

گفتند این غزل از خواجه است گفت این دخلی باو ندارد او با لطف
زده است و من بواو باری با آن مرد شاعرش کار بنزاع
کشیده او را هجو نموده روانه رشت آمد مدتی در دار
المرز گیلان مخذول پهلوانان زمان بوده اینک
باز آمده که طبعی قادر و شعری حاضر آورده ام و آن
اینست بیت نداردپنجهات سرپنجه شیر پیش
صوت تو بلبل سرش زیر   از این درگاه تو جائی نمیرم
اگر ببرند سرم را بشمشیر   از اختراعاتش در عروض و قافیه
آنکه بحور را از زبان و قافیه را از بین دندان تمیز میدادی

پنجه

چنانچه عشق را با لولئین قافیه میدانست و زبان میکفت که
هر دو از بن دندان بیرون می آیند چنانچه کفته است بیت
آخر مرا کرد دعوای عشق که افتابه خانه ام شد لولئین
بالاخره دست از شغل مزبور کشیده بشاعری مشغول کردید
هر چند مادرش میکفت فرزند پدر ان داشت میدهم مشغول
کار شو و متوجه داد و ستد بازار مادر را اذیت کرده که
من از آسمان میکویم و تو از ریسمان بدین منوال بود
تا چندی کذشت و کاتب قضا دیوان اجلش در نشت
نکرر صحبتش اتفاق افتاده این چند شعر از او بجهه معیار ادراکش
ثبت افتاده و سه هذه

بیا دان تازه جوان من قدم میزنم	ز عشق و عاشقی تا کدم میزنم
هر جا که من میکنم ورزشی	بنا شد دهل بر شکم میزنم
اگر بر زمین بخورم خورده ام	روم خانه بر سر علم میزنم
که تا مادر من بداند که من	سید یحیی و باقر کوچ کونه را هم میزنم
ندارم اگر بهره ورز در خانه آوازمن	چه غم سوتک و از لبم میزنم

[illegible]

مشتکی جوانیست خالی از ادراک و مردیست حماقت را
بسته فتراک از اهالی دار المؤمنین کاشان و اهالی دار المؤمنین
کاشان را از نسبتش این شعر در روز زبان بیت
کاش آنزمان که مادر کیتی ترا بزاد عالم تمام غرقه دریای خون شدی
الحمد لله که فقیر را ملاقاتش دست نداده لکن آنچه از احوالش
استماع و از اشعارش سر را مایه صداع آمده میتوان یافت
که در فن یاوه سرائی بی بدیل و در شغل هرزه درائی بی عدیل است
اگرچه بعضی ثقات مذکور داشتند که این قصیده را تعمدا
بزبان کشاته سروده و اظهار قدرت طبع نموده لکن
بر اهل سخن معلوم و بر صاحبان فطن مفهوم است
که در قصیده مکتوبه مایه شاعری مفقود و کیمیای
دانشوری غیر موجود است فقیر را زیاده بر این از احوالش
اطلاع نبود بنکارش همین قصیده اکتفا نموده ثبت افتاد
و هی هذه

[illegible]

دلم از تو میگیرد کشتم مشنگی — چرا با ما تو ای یاره وورنگی
تنگ میشود

کاهی کار و میداری کاپطیونچه — تو ترکی با میریم یا فرنگی

دو چشمونه نیازم که خمارس — که هر دو تا مستن و ملنگی
است — هستند

من از حقه چشم تو خیلی میترسم — آنقدر که گریه ماشی ابلنگی
از یک جهت — بتنها بعزار بتنها

لا دو ور انداختی کو ور شدی — رودر رو باش خار که آلنگی
دامنت را بالا انداختی گویا بالا کشیدی — روبرو برخیز

بازم فش میدهد با شرا انداز — علقدم میبرد خیلی باسنگی
فحش — عقلت هم پارسنگ

بشش گفتم بیا یه ماچ بماده — دراورد بر تو گوشم زد دانگی
بده

بشش گفتم چتو شد هیچی شدا — بالا میرم پیشی سردار جنگی

علی محمد خان او سردار قچاق — که هستش فق شیر ززنگی
مثل

ز طهرونی میمدی استعفا کردم — حقیقت خیلی جوون قشنگی
از طهران میامدی ورت دیدم — جوان

همه کشتی گیرا او پیلو و سداقا — پشتاپش میزدن بسیاشلنگی
همه پهلوان سیدآقا — میزدند پیوسته

یکی ایش

یکی پیش رو عس میدونه تقد — که یه بارو ور امد دقی تفنگی
از پیش رو اسب میدواند — یکباره

قرمستی و راه مدا جاجستم — چلمبو جل زدم بر پشت سنگی
صدائی از جا جستم — دو زانو زده نشستم پشت

نکا کردم دیدم بنده مود — همه چار و اآبا زنگ و زلنگی
نگاه بنده‌ات میامد — همه

تشخص فق تو هوشکه نداره — دماغ راس میکی ریکال خفنگی
مثل هیچکس — دماغت را بت میگوئی لیچار

اگر یه کسی ام برکوز دبطیرون — اعمی میرفسدش کاشو و رذکی
بگریزد — امین اگر ولد میفرستدش کاشان و میرفتدش

اگر که رعد باش یه خرماده — الاغ ماچکی خیلی قشنگی
راست باشد یکی خر

خود دیه دم پشتی بند و تموک — که کنگ شد رفکی و تنک و منگی
یکدم بنشین شوری کن — کوک

مشنکی کیسه مزن تیلش مده پر — کوتاکن بش تزن لسبا مز نگی
قره نزن طولش — کوتاه کن بادو بیار لعاش مده

دعا برزاد و رود خا بیا دکرد — که دارد کو بازی مز جلنکی
دعا براولاد خان میباید کرد — جلنک قاعده است در بازی

بجز

همیشه تا باشش مساشیلو همیشه ترسکو باشد تا بنکی
باشد مست بخود ترسنده
در رو طاقچه باشد چینه واچینده
بپوشد همیشه رنگ و وارنگی

جلال مردی است مفلوک لعدم کمال و شخصیت
مشهور بخبث احوال از نشو و نما یافتهٔ کان دار
السلطنهٔ اصفهان و از جهاندیدگان مرتع آشنامان
غباوتش را پایه چندان و خرافتش را مایه آنسان که
شب از روز و پستان از قوز و دی از تموز ندانستی
بجدی امساکش بر مزاج غالب که هرگزش خوی از بدن
و موی از ذقن بر نیامدی بلکه چون او بخیلی بخیلی
دور راه دنائت چون او ذلیلی دلیلی نبوده ولی
با این همه رذالت حال و خباثت احوال عمرها عاشق
پیشه و قرنها محبت اندیشه بود پیوسته لوح خاطرش
از یاد ساده کان منقش و همواره دستارش چون طرهٔ

مرودن

سروقدان مشوش طبعش چندان بارد و مقرر دوستی
امارد که هر جا قابله بر حامله وارد شود او در قفای وی
پویان و در عقب او روان گردد و هنوز جنین جبین
بر خاک نسوده که استفسار نماید مولود دختر است یا
پسر و مقدمش موجب خیر است یا شر بیت
در ضمیرش بود آنسان که در اقطاع جهان مادری گر پسر آرد
ز پی خاطر او است مادرش گفت پسر زایم و سر دو مه زاد
پس ورای این کله و مشغله با مادر او است بدین واسطه روزی
عجوزی که هزار حامله را قابله و هزار قافله را قاتله بود نزد
وی آمد که دیشب در فلان خاندان کودکی شیرین لب و
دلبری سیمین غبغب آورده ام و عما قریب آن هلال
بدر و آن کودک صاحب صدر خواهد شد و من تو را
با او آشنا و رفیق خلا و ملا خواهم کرد جلال مذکور
خون خود را بروی حلال دانسته هرچه از موروث و مکتسب
و مردود و منتخب داشته بود بسپرد بعشقی که خود محتاج

بجهان

بیگانه و آشنا گردید و بدریوزه بشهر و روستا میدوید
تا هنگامیکه کودک را موسم رفاقت و جلال را نوبت
رفاقت رسید کودک را چهره از آبله مجدّر و سر از
مادهٔ قرع دگر آمد صورت از کیه لک سالک و دیده از
سبل رنگ آورد دهن اعوجاج و ذقن اختلاج پیدا
کرد بهیئتی شد که اگر صورتش را در صحرا نقش بر صخرهٔ صمّای
کردندی تا دو فرسنگ گل از نما و گله از چرا باز ایستادندی
بیت ستبدی لک الایام ما کنت جاهلا و یاتیک بالاخبار
مالم تزوّد جلال مزبور بعجز آویخت که اموال مرا رد
و ادّعای مرا سد کن کار بمرافعه و امر بمدافعه کشید مدت
قاضی از خود راضی رفتند قاضی چنان حکم کرد که مال
مال پیره زال و قدری از آن مرا عاید بالمآل است زیرا
که جلال هنگام دادن قصد استرداد و عزم استرشاد نداشته
جلال بیچاره را اشک خونین از دیده روان و این اشعار
ورد زبان آمد فقیر آن چند شعر را بجهة معیار ادراکش

درین

دراین سفینه ثبت نمود و هی هذه

داد از عشق که عالم همه را داد بباد — قدری در کیسه برآرد و کی کیسه قناد فتاد
کیسه گر صد گره بر چهرهٔ آن یار نهاد — کچلی کرد مرا بیشتر از قصه عناد
کور شد آنکه ز عالم بمحبت باد رفاقت بردیم — تا مل خواجو بالاتر از آن تخته فولاد
حکم قاضی پی انصاف هم آخر آن شد — که نه قابله یک شاهی بمن بیش نهاد
من دگر تا نه بینم پول بدلبر ندهم — که کند حسن تیم را کچلی باز فساد

داد از قابله و داد ز قاضی و عدول
داد از این طالع برگشتهٔ من داد داد

ماهر از تاجرزادگان اصفهان و همواره سودش
عین زیان نام نامیش محمد باقر لکن بشتق عین
مشتق منه است در بدایت حال از روی لجاج با میر حاج
مبلغی خرج کرده عازم حجاز و با حمله داران همراز آمد ولی
از آن سفر خیریت اثر یا لیت لم یعد هنگام ذهابش گوئی
در حرکت جوالی از کاه است و قوهٔ نامیه بر عرض و طول نشو نباتش
در اشتباه طرفه آنکه اشعارش چون رباعیات حصر

شیخ ابو سعید ابو الخیر روح الله روحه هر یک موجب شفای مرضی است
از انجمله این قطعه تاریخ که در فوت مادرش گفته بجهة دفع تب ایسر
بسیار نافع و مجرب اتفاق افتاده بجهة معیار در اکثر آن قطعه را
ثبت مینماید و هی هذه

فاطمه سلطان بگم هی باجبار و سوی خلد — دختر زینب نسائی باد فار و سوی خلد
چرخ پیر ایسد کنون با آه زار سوی خلد — نکمه میدوزد بخاری باز میرو سوی خلد
وصله جوراب من شد بار هی رو سوی خلد — رو بسوی خلد شد آوار هی رو سوی خلد
زیر قبر تق طایر قبر نخف — هر دو را در بر گرفت هی رو سوی خلد
کام از دنیا ندید رو سوی خلد — داغ هر روزه بدید رو سوی خلد

گفته بودی هر دو باهم میردیم رو سوی خلد
تو تنها میروی هی رو سوی خلد هی رو سوی خلد
هی رو سوی خلد

در ذم احسن نام ممیز سروده

احسن سنه از دلان زرفته — این است ممیزی نکرده
در دوره که قاز پوزیم وار — ماهر هنوز نو بر نکرده

محمّی

مُحمّی بصورت کربه ایست بنجی بشغل بقال اشتغال
دارد گوی دکانش چون شیح تراز و مثقال نام نامیش حاجی حیدر
و لکن لا یعرف الهر من البر اما در مغبون کردن مسلمانان
چندان استیلا و در فریب دادن بیچارکان چنان استعلا
پیدا کرده که اگر مشتری ز آسمان بر زمین یا بدر دکه اش
جبرئیل میاید باز احتیاج آن احتیاج از دوش و برای
وزنه این حلقه بند که از کوشش بر آرد هنگام فروش برده
از بصل و حلاوت از عسل و سفیدی از شیر و چربی از پنیر
در دزدد و زمان خریدن بعوض هر صد درم پنیر یکمن
روغن بر جنس مبیع بیفزاید هر شب دهان گربه دکان را
بتخم خام دوزد و چراغ از کرمک شب تاب فروزد زیرا
که از کربه دهن بسته موش در فرار و قدح ماست و پنیر
بر قرار ماند اگر در هر برداشتن ترازوی یکمن زیاده
نکیرد و دو من کم ندهد قطع بازوی و سلب ازوی

کند

١٥٩٠٥

کند   آورده اند که وقتی در یکی از خلاهای مسجد جامع رفته
مشغول تولید مثل بود   که ناگاه شخصی معقوض المزاجی در همسایگی
دی نشسته با برازخود در راز و نیاز بود که مراکشتی حی درا
حی درا   مخی مزبور اسم خود را شنید بخاطرش رسید مشتری
از دکان آمده   بیرون دوید   و هر میرزا سر کشید که
آن مشتری که بود که مرا آواز   داز کار خود باز داشت   باز
آن مرد معقوض المزاج همان لفظ میگفت حی درا حی درا
مخی فریاد بر آورد که من بیرون آمده ام و قدوم ترا آماده
آن بیچاره شروع کرد بفریاد   و قسم بنیاد نمود که مرا خنک
با برازخود و ابنازلت   اگر تو اصولینی و تبادر را
علامت حقیقت   و خود را از آن ماهیت میدانی بر من
چه بحث وارد   تو خود دانی و جود خویشتن جلیت
باری گاهی که در دکان مشتری نایاب   و آفتاب روی
مدارس را چون شکل بر تاب است   لفظی موزون و
شعری بسخافت مشحون می سراید   فقیر اینچند شعر را خود

از او شنوده

از او شنیده در طی احوالش نگارش نموده ثبت افتاد ؛

دبی بذه

دلم پر خون ز دست کار و بار است   که صبح تا شام در دکان با کار است
هزار تار ریش من کر پس می افتد   به بندم دکان و رو در فرار است
همدانی اگر روغن بیارد   پنیر اصفهان در پیش هزار است
سه من خرما خریدم هفت و با نصف   مگس خورد است و حصه اش با دکار است
کشیکچی مزد سقا پول و روز دیگر   بهر جا میروم اینها قرار است
ز دستم چاره رفت ای وای افزود   طلبکارم فزون از صد هزار است

مخور غم مخی کامروز و فردا
بهار است و بهار است و بهار است

قلیچی   نام نامیش آقا میرهاجی   از سادات جلیل
القدر ساری   و پیوسته مادّهٔ جنون لعلاوه دماغ در جمیع
امور قش ساری   دماغی با صورت مساوی   در ریش با کمر
محاذی دارد   در بدو عمر از وطن مألوف همت مصروف
داشته   بدار السلطنه اصفهان عنان عزیمت معطوف

وردو

اورد ودر مدرسهٔ مبارکشاه منزل وماوا کردید وبمقام
انزوا عمد لما جل جمیع علومش مطرود وهمهٔ فنونش
مردود کردید بجز علم صنعت که مخفف رطوبات دماغ
ومجرب خیالات مزاج که خذ المعایبات دارک الممات لکن
چنانش فقر واستیصال ذلیل و پایمال داشته
در صفحهٔ جانش رقم ضعف واستکانت نگاشته که همهٔ
اوضاع حجرهٔ او بدبیاری وقابل سوختن شراری نباشد
وقتی در کشتن زیبق تصرفی بخاطرش رسید قدری زیبق
گرفته دربهیانی نموده ودر بهیان را محکم بسته وجماقی
کشیده بر بهیان میزد که زیبق کشته گردد از پوست
چنار توقع کوکرد احمر واز جل وزغ تمنای سبیکهٔ زر دارد
مجلس جمیع علما را معترضاً از دور گذشته و هر یک را
متدرجاً جوابی نوشته از خط نستعلیق جز نگاشتن
الفی بیشتر نداند واز گفتن شعر زیاده از مصرعی نتواند
که در خانه اگر کس است یک حرف بس است باری این

احوال خود را دارای جمیع مراتب کمال ودر هر فن استاد بالاستعلال
میداند چنانچه فقیر را وقتی مأمور داشته که غزل شیخ علیه الرحمه را
که میفرماید ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح بر آفتاب
که امشب خوش است با قمرم جواب بگو فقیر چند شعر بطریق
مطایبه سروده اشعار خوب را تحقیق واشعار حفنک را
تعریف میکرد وآن غزل این است

شبی که آمده تابان بود بحجرهٔ درم | فروغ مهر مشاهد شود ز بام درم
اگر که ریش جهم تا کمر رسیده چه باک | زنم بد جلیه اگر نیز ریست تا کمرم
سپر چه حاجت اگر با تو جنگ درگیرد | که چون تو تیغ زنی به که سر بود سپرم
بسبزهٔ خط تو بوزه میزنم شب و روز | بدشت حسن تو اید و تیرهٔ گو خرم
زگریه لعل و گهر میکنم نثار رهت | ببین لشکر قدومت جهات در نظرم
زغال کش شده آن یار ورنه هنوز تر از پی | چنان زدم که حریفان دهند همه زرم
بجرم مهر و وفا خواجه ام بهیچ فروخت | دریغ ودرد که نشناخت عیبم از هنرم
هزار بار فلک کلام حماق نمود
چو از دریچهٔ قلنجی صفت بدید سرم

ولی با این سفاهت نهایت قناعت و غایت متانت را دارد
و هرگز بر کسی حاجت وارد نیارد همه بزرگان را معروف است
و در خدمت سترکان بعبادت موصوف اشعار فارسی
و عربی بسیار دارد اینچند شعر که در هجو ملا محمد نامی گفته با دو بیت
شعر دیگر ثبت میشود ملا محمد که دزد است ریشش بمثال کنگه دزد است
پرسیدم که کنگه دزد چیست گفت حیوانیست که دمش بمثال
ریش ملا محمد است
دماغ ملا محمد کرنست صورت ملا محمد خمیر زاست

وله فی القصیده

بگو کیمیاگر کجا خوابیده است که دود و فوت من در و زر رسیده است
ز ابریق من فندرسکی بمرز تو باز ختنه بود که قطره از آن ملا علی زنوری چکیده است
مرا که حکمت و اشراق و مشاء و فقه و اصول و ریاضی همه علوم بکوشه
عمامه پیچیده است
چه احتیاج بمیرزا باقر و حاجی و شیخ که این همه علوم را بتلخی دیده است

ملا سعید هو الجاهل الفرید والغافل الوحید والاحمق الخر
والترید از محصلین مازندران و از غباوت پیشه کان آن
سامان است مردی است که پیوسته با خرافت ذاتی و رقاعت
سخافت و با حماقت فطری در اکتساب جهالت
در عنفوان جوانی و بهار زندگانی چندی علمای اعلام را
مصادم روح و فضلای کرام را منادم صبوح می آمد
ولی از تقریرشان جز نفی امر مجرب و از تحریرشان جز
جهل مرکب چیزی در خزینه خانه خاطر نیندوخت تا کار
بجائی رسید که محسوساتش مجهول و مردوداتش مقبول
افتاد بنوعی که تاریک از روشن و گلخن از گلشن
باز نشناختی ولی چون از مراتب فضل مایوس و در مراحل
درس مدروس آمد پای در مرحله شعر و انشاء و تحریر
و املا گذاشت و اول کسی که متبسکر باده سرائی و
مقنن قانون هرزه درائی بود او بود چنانچه علماء و فضلا
و امرا و امنا بمفاد لکل جدید لذة هر شب بزمی برپا



وجشنی مهیا میداشتند واو را برده بمقالاتش خاتمه میدادند
اول شعری که از او در مضحکهٔ دوستان و مسخرهٔ یاران آمده بود
اینست که در مدح میرزا سعید خلف میر مهدی اردستانی
گفته است السلام ای وارث مخزن هدیت این رهی را دارمان
از عنوبیت گر نکنی تو مرا او قات صرف الحمد لله
رب العالمین فتحعلی خان کاشی کالقمر وقتی قرآن
بغلی در کاغذ آبی ختنی بخط نستعلیق جلی نوشته
وحجم آن قرآن از حجم خودش گذشته بود او را
در ماه های مبارک رمضان درخور چنین گذاشته بدوشش
میکشیدند و در مساجد میگردانیدند و میگفت من
قرآن بغلی را دوشی کرده ام چنان مصر
در خواندن اشعار و سرودن افکار خود است که
ابریق از رفیق و صندوق از صدیق باز ندانسته
برای آنها شعرها میخواند و لا از بس اشعارش چون اشعار
خاقانی موقوف بمقدمات خارجیه است فهم آن

همه کس

همه کس را مقدور نیست در درک آن نزد وی میسور نه

نمونه را چند شعر از او ثبت شد در مدح حاکم کاشان گفته

حاکم کاشان بن رزاق با قدر کیف آن یکی در وسنگ لی لحیک قلیان بکف

الجلال و الکمال آن قدر مقدار وجود که دو پا در بند و پا بو میخورد بار بار علف

آنکه معصوم او عصمت است او را در نماز جای او خنابت تجری تحتها الغرف

کاشفی اگر کسی میدید بکف لو کشف این شرافت با من و حاجی میرزا شرف

وصف ملا درویش حاجی اگر خواهی بیار از کلام لایخرج الا نکد داری بکف

ای همایون خواستم تا من ترنید کنم تا ای خندترا با فاک کربلا واد السلام

این مسیحا را ودیعت بعد از این بگمانی حمل کن در کربلا داد السلام خاک

ای مربی مر مربی کن تربیت تربیت کن این ملک را آکند انبیا

مطلع تاریخ این گنج و رنج یکهزار و دین و دویست و بیست

از پی تاریخ اینجرح و دو کی لفظ نک است و یک است و بخش

در تاریخ اتمام لقعه گفته

بتاریخ یکهزار و دویست پنج تخت بلک با گچ و با آجر و لک و جست

کند مردی است چنان سخت جان که گوئی مخلوق از سنه

و شخصی است چندان پست روان که پیوسته بزرگان را دلیل نبه

نفسی ردی الخلقه و کثیف الجثه که در تمام اینسنگ با حرکت لب

زداید و بقوت کار از بر موی از سر بر آرد دماغی چنان دراز

که پنداری از ذقن رسته و گوشی چندان پهن که گوئی از قفا

بیکدیگر پیوسته پائی پهن و دستی کوتاه و ریشی سفید

و روئی سیاه دارد چنان علما را در سالوسی و فقها را

در چاپلوسی که در یک رکعت نماز به پنج امام اقتدا و در

یک مسئله بده مجتهد اقتفا نماید وقتی یکی از تجار نظر تقدیسی

که در نزد وی اظهار میکرد ترحما له او را بخانه برده متکفل

اخراجات و متحمل زحمات وی می آمد تا چند سال در خانه آن

تاجر با خور نعمت بسته و دل از قید محنت رسته داشت

بعد از فوت تاجر با اولاد و احفاد وی آویخته و با ایشان

طرح مرافعه و محاکمه ریخته که من بموجب سیاهه علیحده مبلغ

سه هزار تومان از والد شما طلبکار و بر ذمه او حق برقرار دارم

بعد از

بعد از تعیین اشخاص و ترتیب اجلاس سیاهه که مکشوف و نوشته
که ملحوظ آمد طوماری نگاشته و سیاهه برداشته بدین
تفصیل

دفعه سه صلوات شام زن‌ها — قیمت شیخ [illegible] سه ما — هفت دفعه ورد — دوشنبه روز — [illegible] ساعت سه دقیقه

حق السعی سرد کردن قهوه شیخ قوت دیم [illegible] — وقس علی هذا تا هزار حساب صحیح [illegible] الکلام

و طومار شش هزار تومانی قابل تصحیح گردد و بدین واسطه اینک
بازده سال است که در خدمت حکام شرع گاهی موذن و گاهی
قاری و زمانی محدث و اوانی مقری میباشد بلکه هر شب خواب
بر خود حرام کرده در بامی که بهمسایگی حکام شرع است رفته تا صبح
باین مضامین مناجات و نیاز با قاضی الحاجات کند که
الهی بعمامه شوریده فلان و بپشت لب چیده بهمان
بحت الحنک باز اقا و بمسواک چون آلت ابن المقفع دراز
ملا بابرنیق ملا توفیق و بتحقیق شیخ تصدیق بسنگ
شیش کشی ملا رشید و باستخوان زردک تراشی قاضی تغلب
بهمیان پاره مادر اطفال و بچرک جامه حاجی حسنعلی بقال

بنیم

بمسیح خربط ملا طاهر و بکفش سعلی محمد طاهر بتخته رمل ملا مهر
رمال بچارد وال احمد حمال که آقای همسایه را بران باز
دار که زن مدعی را بگاید و از مال او بگاید و بر
او دعای من بپذیرد و شبها یاد کند که آقا بیداری و از
مناجات من خبرداری باز چون صبح شود برود در سرای
آن حاکم شرع رود که دیشب در خواب دیدم که شما را در آسمان
برده ملایکه با شما نماز و شما را نهایت اعزاز میکردند
بنابراین امروز باید مرافعه من تمام و کار مرا بانجام
برسانید باری گاهی که از دویدن مجال و از
نعره کشیدن مجال پیدا کند شعری سست و قصیده
نادرست میسراید از آنجمله این قطعه را در مدح یکی از علما
سروده چون خالی از سخافت نیست مصحح اوراق بجهت
احترام اهل علم الشعر را که اشعار با اسم الفاظ اعلام الله
مقامه نموده اسقاط و مابقی را ثبت نمود و هی
هذه

دو نوزده

دوند از بس طلا کمک و رکابش | نمانده در طلا یک هیچ اسبل
سه تا چاوش پیشش در جلو است | دو تا قاری بر ابش خوانده چار قل
شود پر سینه ریش میر حلاج | زبس بر چیده هر دم از قباش تل
یکی پهلوی افلاطون سیاه است | زبس خورده است اندر مدرسش بل
زبس با خانه شیطان بود بد | خیار از سر تراشد زلف و کاکل
زبس بی میل باشد او بباده | گریزد مردمان صد میل از مل
بلوع افتد اگر در مطبخ او | کنند از هم سلانند قباش شل
چو بهر وعظ در منبر نشیند | تو گویی رفته بر شاخ است بلبل
چو خواهم لب فرو بندم ز مدحش | زمین آسمان گویند بس قل
چو بر جای فلان بنشست گفتند | که در شصت و یک آمد در خم گل

گنه این قطعه را چون برد مسجد
همه کردند تحسین جز و هم کل

فی الهزل من غیره

یکی چو گذشت ز بیماری رنجم | ناظر چو تنم دید که تصویر فراش است
پرسید ز فرزانه طبیبی ز غذایم | گفتا بخور و غوره کرش ترشی آش است
بعد از دو سه روز دگر آورد غذا چه | چون نیک بدیدم دو سه قاتق شله ماش است

گفتم

گفتم شله ماش است یکی کاسه زاین آش | سرمایه قارونی صد مرد گدا است
در وی بجز از ماش دو صد گونه حبوب است | در وی بجز از تره دو صد گونه حشائش است
جز فلفل و بابونه و تلخون و قرنفل | صد ادویه حاره و ضماره با آش است
گفتم بخورم گفت بخور گفتمش ای وای | در گشتم از خوردن آش این چه تلاش است
از بهر تو یک دیگچه بربار نهادن | نه شیوه انصاف و نه از عقل معاش است
امشب بیکی کاسه کنی صرفه و فردا | صد مرده خور اینجاست که حلوا [illegible] است

گفتا بخور این آش و بامید دگر آش
ایضا — غمگین که اگر مرده این کاسه و آش است — فی الهزل

عطاء الملک را گفتم بزرگا | بامید توام امید وار است
بایین مه پاره یعنی کودک تو | که خورشید از رخش در شرمسار است
معلم را گرفتم خر چرانم | نه آخر خر چرانرا مزد کار است

بطیب پاسخم را این مثل گفت
که مزد خر چرانی خر سوار است

نظر باینکه فقیر از بر در دکان نعمت درگاه خلایق امیدگاه پادشاه
اسلام پناه روح العالمین له الفداء بوده و خداوند عالم دعا

بردوام دولت منعم را واجب نموده این فقیر بعد از ادای
دعا بر ذات اقدس همایونی که عین فرض و فرض عین است
بقدر قابلیت خود اینچند تغزل را که گزارش باسم همایون است
سروده بهمراهی این گنجینه نفاذ آستان شهریار جهان روحنا
فداه داشت که اگر خاطر مبارک از این مزخرفات ملول بدین
تغزلات مشغول گردد اللهم ابد دولته و اید شوکته

زباره از سفر ری چو برگرفتم بار / زدور راندم آن سرو قد سیم عذار
بچین کنایه همی زان دو زلف عنبر بیز / بمصر خنده لبی زان دو لعل شکر بار
بحلقه حلقه زلفش نهان مه و خورشید / ز توده توده شکنش عیان گل و گلزار
رخش چنانکه بسیماب نقشی از شنگرف / خطش چنانکه در آئینه عکسی از زنگار
فتاده بر دهنش سایه از چه از سنبل / نشسته از عرقش ژاله بر چه بر گلنار
هنوز داشت ز خواب شب و شراب صبوح / دو مشکناب بر ابرش و دو ترک دمت خمار
فراز بام و در اندر شگفت مردم شهر / که این فرشته چون از بهشت کرده فرار
بدین طلیعه چو از در فرازم آمد دوست / بدین وثیقه چو اندر رو ثاقم آمد یار
ز جای جستم و در بر کشیدمش نالان / که در میانه هوا را نبود راه گذار

شمار بوسه ز لعلش گرفتم از دل رفت / برون ز غایت حرص از میانه بی شمار
چو دید حرص من افزون کشید دامن و گفت / که ای ز شیوه انصاف بیخبر شرم آر
زلال خضر نسازد روا که کس سیراب / نبات مصر نیاید روا که کس انبار
بشکر مقدمش او چون هزار ره کردم / تن و روان و دل و دین نثار و دیده نثار
نشست دیگر و زلف و کله سترد و سپرد / صبا ز طره او مشک بر چمن بسیار
بخنده گفت ترا زین سفر چه ره آورد / کنون بدوستی مردمی بیاور بیار
بیار آنچه بمقدم بریدی از سنجاب / بیار آنچه بیادم خریدی از سنجار
ز خیمهای تو گردد چو حجره پر دیبا / ز نقدهای تو گردد چو کیسه پر دینار
هزار بزم بیاراییم و در آن هر شب / شراب و شاهد و شمع آرم و ترانه و تار
چنان بسیر در آریم جام می هر شب / که خیره ماند از او چشم ثابت و سیار
فتاده تاب شراب و ز صبح طلعت خود / چو رفت ز آتش می در بگاخ نور نگار
هر آنچه بوسه ز لعلش منت بوس بر گیر / هر آنچه میوه ز نخل منت طمع بردار
سخن چنانکه تو دانی بجای ماند و خجل / نه نبض را ضربان و نه نطق را گفتار
بزیر لب همه با بخت و دشنه بر فاش / درون جان همه با مرگ و دشنام پیکار
چو دید رفته من اندر خیال او که و گه / گهی ز بیم در اقرار و گاه در انکار

[illegible]

زجاجت و سر مار بر گشود و بیافت
بجز دو لوله زر ناب و جز دوی ز شعار

چو دید کز در قیمت من و متاع مرا
به نیم جرعه بخرد درین خود خمار

کشید خنجر و از قهر تاخت بر سر من
بدان طریق که سحبان وجد التقها

چه گفت گفت که ای از تو تحفه جان نوید
چه گفت گفت که ای از تو روی دل بیزار

تو لعبت آری و گوئی که زلف من جادو
تو سحر داری و خوانی که چشم من سحار

بهر دو روز نهی از تو بیم بود داغ
بدین بهانه بنوسیم لعل شکر بار

چو دیدمش که گشت آنچنان ز من نبود
که از نسیج مودت نبود مانده دو تار

بخاک مقدم او سجده بردم و گفتم
که ای شکسته لبت لعل و قند را بازار

بدان خدای که یکشعله آفرید از این
فکند در رخ تو نور و در دل من نار

بدان خدای که یک آب را همین آرد
ز چشم من همه گلگون بچهر تو گلنار

بدان خدای که از حسن و عشق در تو و من
نهاده جلوه طاوس و داده بخس مار

بتار موی تو یعنی بیک جهان عنبر
بحسن روی تو یعنی بصد بهشت نگار

که جز خیال تو هرگز کسم نبود رفیق
که جز بیاد تو هرگز دلم ندید قرار

ولی چه سود که گردیده ناساعد بخت
ولی چه چاره که گردید ناموافق کار

ری از ممالک گیتی کنون بدان حالت
که از هنر نتوان کرد پیش کس اظهار

زبان بشعر نجنبد گرش برد تیغ
بنان بخامه نپوید گرش بپوید مار

چو در زوال هنر بیش دادمش سوگند
چو در کساد هنر بیش کردمش اصرار

ز جا بجست و روان شد که در تو نیست هنر
دگر نه درگه شاه نشسته سپهر وقار

جهان جود محمد شه آنکه گردون را
در آستانه او نشمرند جای غبار

بر آستانه قدرش چو بگذرد مریخ
بحسرت دیده بهم بر نهد ز بیم دوار

همای همتش آنجا که پر زند بیند
چو پر زاغ و حواصل چو لیل و نهار

بودم نشسته دوش و دل از جور آسمان
بود آنچنان که کس نبود یارب آنچنان

جان را ز بس ملالت بزارش ز دل
تن را ز بس کسالت سیر آمدش ز جان

از ضعف تن چو رشته خیاط دین عجب
بر من ز چشم سوزن بد تنگ تر جهان

کآواز در درآمد و از در درون دوید
شاگردم آن بحیلت استاد آسمان

باشد بچاه سحرش هاروت اگر اسیر
باز و بدام کیدش ابلیس اگر روان

گفتا نشسته ز چه آهنگ رسید یار
چون بدر نو برآمده چون سرو نوجوان

بر ماه اگر ستاره بدید بیا ببین
اینماه را که آمده با روی خوی فشان

جنسیت گر ز دیده به آتش روش راه
نقدیت گر ز جان فره آن آر ارمغان

با موی او است چهره ز اغیرت تتار   با روی او است کلبه ز احسرت خیان

برخواستم ز جای بچستی و او فتاد   در چهرتم دو دیره و در گفتم زبان

افشاندن که خوردم اندر جگر آسمان   بر افتاب مشکی ودر مشک گلستان

دیدم تبارک الله بر سرو آفتاب   هر جا که سحر چشمش جانها بالا لب

هر جا که دام زلفش دلها بالجذر   بودی چو مرغ بسمل دل در بر م طپان

آمد همای دولتم اندر سرا دباز   جان ز اهمی تفکر کاین وهم یا گمان

دل را همی تزلزل کاین خواب یا خیال   ویرانه کلبه من واین گنج شایگان

بی سقف خانه من و این شاه محتشم   کو ساز از نغنونت و کو جام ارغوان

آمد نشست و دید مرا بی و بیسار و گفت   نی روح در تن اندرون آب در دهان

من مانده همچو صورت دیوار در بجای   مرگم اگر میسر چون عمر جاودان

زهرم اگر بساغر چون آب زندگی   نه در دیار یاری تا ارزش ضمان

نه بهرای چیزی تا ارزش این   ای مصدر تحیر وای مایه زیان

گفتا هنر چه داری و چیست اندکیت   زانم بماره نام سرایند همگنان

من خاک بوسه داده سرودم که شاعری   از زلف برد چین و فروزد بابروان

نادر و نام شعر من اندر زبان که و

آوردم

آورد بر بخبش و بر لاله سود مشک   کای طرفه میهمان من و تو طرفه میزبان

پس آستین فشاند در حاجت اوشد روان   سوی در سرای و مرا شد ز تن روان

من در زرش و دیدم ان بین نفس مرد   کان من دامنش کشیدم هین این زمان

بادی بکرم لابه من اندر که در رسید   شاکر و کم که باز هزار آفرین بر آن

آورد نقل و باده و آمیخت قند و گل   افروخت شمع لاله و گسترد فرش و خوان

آنکه دو دیده در ره انسوخ و باز گفت   کای سرو بوستانی و ای ماه آسمان

آمیخته تو داری عنبر بنار وان   آمیخته تو داری شکر بنار دان

گر ماه دست مه است که در شب همین رود   زلف تو آن شب است که بر مه بود روان

زلفت اگر نه چنبر چرخ چهارم است   در روی زچیست عیسی و خورشید در امکان

باز آ و مرحمت کن و بر فقر و می مبین   کورست دیده باز بلطف شه جهان

خورشید عرش پایه محمد شه آنکه هست

از قیروان لباب او تا بقیروان

چو بیخت باد خزان بر لب بار گی رز از ا   لباز آب رزان ای ندیم برگ خزان را

چنان نگاه خزان با رزان مخاصمه میکن   که با در گ رزان ریزد و تو خون رزان را

چو کرد آب گران تن زغصه سار سبکدل   لبان شاخ سبک بر گیر ظل گران را

بجز باد

بگیر جامی چون رای پیر و روی جوانان
ساعد ار طلبی رای پیر و بخت جوان را
چون از بخار تراکم یک آتش آرمین را
کش ز طلیعه بسوزی روان برق یمان را
زاب روح فزا چهره ساز مجمر آتش
بر آن ز زلف مجعد بیار شکل دخان را
ورت دو رایت بشریعت نصیحت دیگر
گر آن نبود دگرانی بسوزی از همه بانان را
مدار ساده دل از چهر سادگان بسم بر
که نقش خوشتر از نیان نقش بند جهان را
چنان بخت کنید استوار عهد مودت
کتان بگوش بیارد که چنین و چنان را
چو او بت گشت مسلم سلم است حیات
دگر بیاد میاور جهان و هرچه در آن را

وزین دو به که اندر زرارمت آن یاد
بر در نگار مگو جز مدیح شاه جهان را

عنبر قد یار من که در زلف مشکبار
سر در ادیگر ندید ستم که آرد مشک بار
مشک دارد بار و در شکن دیگر تابنده مهر
مهر دارد بار و در مهر شکن دیگر خرم بهار
از چه آن خرم بهارش را طراوت از بهشت
بر چه آن بخنده مشکش را شرافت بر تتار
ایکه دیدستی شکفته‌ها ببین در کار من
تا شکفته‌ها فزون بینی میان باد و یار
سرو را جا در کنار جویبار و سرو من
تا کنارم جویبار آمد ز من جوید کنار
خال او در آتش است و دل مرا چه کباب
حال من آشفته او را زلف بای بیقرار

جسم من رنجور میباشد میان او نحیف
چشم او بیمار میباشد مرا پیکر نزار
قطره بارد در بهاران ابر و ابر زلف او
در بهار رویش از من دیده دارد قطره بار
از فریب بر اگر آرم بسوی او گریز
و ز فسون چرخ اگر جویم بکوی او قرار
هوشم از سر می‌رباید آن دو چشم نیم مست
تابم از تن میستاند آن دو زلف تابدار
مور و مارم خوشتر از روح روان تا دیده‌ام
خط او چون شد مور و زلف او بخشید مار
حال من دانی چسان باشد جدا از روی او
حالم ار دیدی جدا از شستان شهریار

دادگر کیتی محمد شاه غازی کز ازل
ذات او بی‌شبه آمد همچو ذات کردگار

ای آفت کاشانه و ای فتنه بازار
باز آ و دل برده محنت زده باز آر
بازار زر روی تو و موی تو چنان است
کارم لطبق گل ز روی و مشک تجر دار
هر جا که ترا روی جهان لاله سوری
و آنجا که ترا موی هوا نافه تاتار
از نار می اندر رخ تو جلوه کند نور
از نور تو اندر دل من شعله زند نار
زین نار مرا صفحهٔ رخ معدن یاقوت
زان نور ترا برگ سمن غیرت گلنار
گر مار دهد مهره دگر دانه کشد مور
وین عادت از این هر دو بهر پشت پدیدار
ز مهرهٔ لعل تو چرا پیر دمور
بر دانهٔ خال تو چرا حلقه زند مار

الفرد

زلف تو بجاگیری هندوی زره پوش … چشم تو بخونریزی جادوی کماندار
جز زلف تو بر روی تو ای کعبهٔ مقصود … کس بر حجرالاسود ننهاده چنین زنار
آن خال تو بر خط تو ماند بچه ماند … بر نقطه که خاقان نهد از خامه برا
دارای جهانگیر محمد شه غازی … کز بندگیش فخر کند ثابت و سیار
بر مسند اجلال رخش مهر درخشان … بر گلشن آمال کفش ابر گهربار

یک شعله ز قهر وی و گیتی همه دوزخ
یک نکته ز خلق وی و عالم همه گلزار

ایام بهار آمد و هنگام می و گل … لیکن ز تو جدا در خندرم از گل و بلبل
خون است بجامم همه بی لعل تو آن مل … خار است بچشمم همه بی روی تو آن گل
ای برده دل ما و بما کرده تحکم … وی خسته تن ما و بما جسته تغافل
شرمی همه بر ماه بدان چهره و عارض … رشکی همه بر مشک بدان طره و کاکل
بیهوده همی گوید از بوی تو سوسن … آشفته همی موید از موی تو سنبل
از زلف تو یک نکهت و عالم همه تبت … از چشم تو یک گردش و گیتی همه بابل
بر سرو خرام آری تا تنقا حجر … بر ماه عبیر آری تا تقابل
صد سلسله از اهل نظر سلسله بر پاست … تا در خم گیسوی تو دور است و تسلسل

صد دل

صد دل بیکی مو نگهت بسته ندانم … این ترک بخیل که در افکنده چپاول
بچون چمن گل همی آنچهره بیارای … گر تنگ همی آیدت از ناله بلبل
من وصل تو میجویم و تو هجر من ای کاش … انصاف ملک حکم نماید بتعادل
دارای جهانگیر محمد شه غازی … کاندر سپهش دارا افتد بتقابل

قوسی نه بدایره فوج سپاهش
تازابل اگر خطر رود از بنارس و کابل

عید است و بازار دلبری … آکنده و دارد ترک من
صد چین مشک اندر کله … صد باغ گل در پیرهن
دارد قسر از سرو سهی … بر مه نهد زلف سیه
بر زلف کج گیرد کله … چون شهسواری صف شکن
بر بیش آن مشکین زره … صد چین و هر چین صد گره
در هر گره دلها فره … افتاده زار و ممتحن
دارد چو بگشاید زبان … سازد چو خیز از میان
شکر نهان در ناردان … گلشن عیان بر نارون
یک جلوه زان بالا نگر … در هر دو زن غوغا نگر

زآن زلف مشک آسا نگر / گیتی ختن اندر ختن
عاشق بهوشش جان دهد / این مشکل آن آسان دهد
بدهد اگر از زان دهد / شمن فزون است از ثمن
او پیش و خوبان از قفا / چون از پی سلطان گدا
او فارغ ایشان مبتلا / او سرخوش ایشان بفتن
زان چشمکان فتنه جو / زان زلفکان مشکبو
کوی شهر آورده رو / خیل غزالان از دمن
گفت از نشاط کاروان / آن کز حقش روشن روان
معشوق جو رستم توان / دلبر گزین بیژن فکن
خطش چو سوهان جان گزا / سبلت گذشته از قفا
ناورد جو با اژدها / خلوت گزین با اهرمن
وآن کس که او را همنشین / تا دیده بر در بنشین
وآن را که جا بر آن سرین / تا سینه بر برگ سمن
زان پس ادیب خورده بین / گفت از ره حزم متین
عیش ار بخواهی دلنشین / بزم ار بجویی بی محن

معشوق

معشوق اندک سال جو / هم ساده دل هم ساده رو
نشنیده از نیرنگ بو / نسپرده راه مکر و فن
لعلش نه با می آشنا / جز عشق نه جان را ابتلا
نگیخته قدش بلا / ناموخته زلفش شکن
من کرده زین هر دو حذر / خیر الامورم راهبر
نه از خودم خوف و خطر / نه از کسم خشم و خشن
نه خورد سال نام جو / کش گریه گیرد در گلو
نه سال خورد تندخو / کو موتراشد از ذقن
ترکی ببال و بر وسط / تن ساده همچون تخم بط
بر شکرش نه مور خط / کرده ره و جسته وطن
بالا چو نخل نوبرش / دو پنج و سه سال از سرش
گردیده تابان اخترش / بگرفته تا لب از لبن
دنبال آن شیرین پسر / کم کرده چون گو پا ز سر
افتان و خیزان بیخبر / چون مور لنگ اندر لگن
هر شب بزمی جلوه گر / وز جلوه رشک ماه و خور

با آن نکویان سربسر + | پیمان کن و پیمانه زن
جام و شراب خلّرے | بیضا و کاو سارے
رخسار و زلف عنبرے | یزدان و چنبل اہرمن
بیچاره من عمری رسے | وز سیم و زر دستم تہے
سیم و زر از بیمم کہے | اشک است و روی خویشتن
عشق است و درد مفلسے | گر دیده خون ریزد بسے
ورنه چو زر باشد کسے | چیند کی درد و محن
داند چو بی سیم و زرم | هر شب براند از درم
گلگون ز سنگ آرد سرم | نیلی ز مشت آرد بدن
گوید بدین زلف دوتا | موی سفید آری بها
عاقل دهد آخر چرا | کافور را مشک ختن
هرچه کردم رام تو | وز بوسه بخشم کام تو
با آنکه دانم نام تو | تا حشر باشد ننگ من
تسخیر بیضا کرده | عقد ثریا کرده +
اعجاز عیسی کرده | یا مدح دارای زمن

شاهنشه که پاسبان | دارای گردون آستان
آن کز رخش پیدا عیان | فرّ خدای ذوالمنن
همنام شاه انبیا | بر پادشاهان پادشاه
بر ما سوا حکمش روان | مانند روح اندر بدن
فر محمد شاه بین | آثار ظل الله بین
در حکم آن جمجاه بین | از روم تا مرز ختن

و چون فقیر گاهی غزلها میسراید این غزل را که گزیده شد بنام همایون
است ثبت نمود

بیگانگی نگر که شد بیوفا ما
شد آشنای غیر و شد آشنای ما | ما در قفای کودکی افتاده‌ایم و دل
افتاده همچو کودکی اندر قفای ما | ای گوهر یگانه بزلف دوتای تو
بشکسته بار هجر تو پشت دوتای ما | ای جان و دل فدای تو خوش ساکند
گوید فلان بمرد تو گو بر فدای ما | دشنام بس شنید ز ما مرد و گو بیا
در حق مستجاب گشته به یزدان دعای ما | در ها همی کوی تو سر چون بریده
نتوان بریدن از سر کوی تو پای ما | با ما همی بجای وفا میکند جفا
تا دیده در پناه شهنشاه جای ما

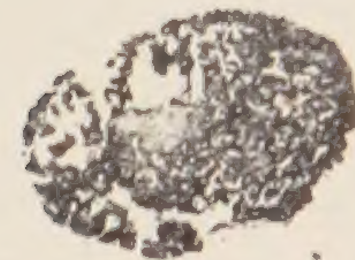
نظر بانکه فقیر این ترّهات و مزخرفات را در عنفوان جوانی و
بهار زندگانی که نیک از بد و مقبول از ردّ امتیاز نمیداد بجهة
صحبت و مزاح یاران نوشته بود و هر پارچه کاغذی از آن
بدست کسی افتاده و نسخهٔ مدوّن نداشتم و میخواستم زود
بشرف حضور مشرّف شود از هر جا ورقی مغشوش و پریشان
جمع کردم اگر انشاء الله مقبول آستان خسرو کیوان پاسبان
و مطبوع رای داور جهان گردید و از این مضایقه نفرمودند
که در عهد دولت ابد مدّت آن خسرو جمجاه چنین کتابی نوشته
شده باشد و آیندگان را معلوم گردد که آفتاب آن دولت
برآباد و خراب تابیده   چنانچه در عهد شاه عباس کلغیات
بعضی چیزها   و در زمان شاه سلیمان آقا جمال مرحوم
کلثوم ننه را نوشته   و در این عهد این فقیر هم این
مزخرفات را نوشته باشد رخصت کرامت فرمایند تا
تتمّهٔ آن را جمع کرده کتابی خوب و دیوانی با اسلوب
نگارش رفته الفا و حضور آفتاب ظهور کرده و الّا همین

قدر مزاحم و مصادم بودن بس است   شعر

تا جهان را شاه باید خسرو ما شاه باد
عرش فرش و مهر رای و آسمان درگاه باد

تمّت الکتاب بعون الملک الوهاب حرّره العبد الحقیر
محمد ابن اسمعیل الخونساری
فی سنه ۱۲۹۰

هو





٢٠٠٠



